پرزیدنت

فیلمنامه

مرضیه مشکینی
محسن مخملباف



نشرِنیکان

پرزیدنت

فیلمنامه

مرضیه مشکینی
محسن مخملباف

نشرِنیکان

. پرزیدنت
. مرضیه مشکینی، محسن مخملباف
. فیلمنامه

. چاپ دوم: لندن، ۱۴۰۱، نشرِنیکان
. عکس روی جلد: میثم مخملباف
. صفحه‌بندی: نشرِنیکان

پرزیدنت

مرضیه مشکینی
محسن مخملباف

کشوری نامعلوم

خیابان‌های پایتخت، شب:

عبور از خیابانی در شهر از درون یك ماشین. شهر چراغانی است. موزیك با شکوهی از رادیوی ماشین شنیده می‌شود.

گوینده رادیو:

شب بخیر شنوندگان عزیز. رادیوی ملی از شهری نورانی به شما سلام می‌کند... شبی زیبا و آرام، با آسمانی پرستاره و روشن. آسمانی که گویی انعکاس روشنایی‌های شهر ماست. خداوند در آسمان، و رییس‌جمهور در زمین حافظ خوشبختی ملت ما هستند... خیابان‌های شهر ما آنقدر روشن

است، که سخت است باور کنیم اکنون ساعت ۸ شامگاه است... به آخرین خبرها گوش کنید.

صدای موسیقی برای لحظاتی صدای گوینده را قطع می‌کند.

گوینده خبر:

دقایقی پیش دادگاه نظامی ۷ تروریست را به اعدام محکوم کرد. این گروه خرابکار امنیت ملی ما را به خطرانداخته بودند. بعد از تأیید حکم دادگاه توسط رییس‌جمهور تروریست‌ها اعدام خواهند شد.

ماشین به میدان اصلی شهر و دروازه کاخ ریاست جمهوری می‌رسد.

کاخ ریاست جمهوری، شب:

از پنجره سراسری دفتر رییس‌جمهور شهر پر نور دیده می‌شود. رییس‌جمهور در لباس نظامی مشغول امضای حکم اعدام ۷ تروریست است که قرار است به زودی مجازات شوند. یك نظامی پیر منتظر امضای اوراق توسط رییس‌جمهور است.

نوه پنج ساله رییس‌جمهور که در لباس نظامی از پنجره به شهر نگاه می‌کند، نگاهش را از شهر می‌گیرد، رو به رییس‌جمهور می‌چرخد و دست راستش را به علامت احترام بالا می‌برد.

نوه رییس‌جمهور:

عالیجناب من بستنی می‌خوام.

رییس‌جمهور سر از امضای اوراق اعدامیان برمی‌دارد و با مهربانی به نوه‌اش می‌نگرد.

رییس‌جمهور:

شیرینی برات ضرر داره. (دوباره مشغول امضای اوراق اعدامیان می‌شود.) هر وقت خوب شدی، دستور می‌دم برات بستنی بیارن.

نوه:

(با نارضایتی) عالیجناب! من نمی‌خوام بهتر شم، من همین الان بستنی می‌خوام.

رییس‌جمهور:

(زیر عکس یک نوجوان اعدامی را امضا می‌کند.) اول باید سلامت بشی، بعد رشد کنی و بشی یک مرد بزرگ و باهوش. اون وقت بیای جای من بشینی و کشور رو رهبری کنی.

نوه:

بستنی می‌خوام عالیجناب، جای شما رو نمی‌خوام.

نظامی پیر:

(پرونده اعدامیان را از دست رییس جمهور می‌گیرد.) قربان یکی از محکومین ۱۶ سال داره و اگه اعدام بشه، دوباره حقوق بشر جنجال راه می‌اندازه.

رییس‌جمهور:

(در چشم نظامی پیر خیره می‌نگرد.) اگه هر کی بچه است، از مجازات معاف بشه، از فردا هر چی بچه توی شهره، علیه حکومت انقلاب راه می‌اندازند. (خشم خودش را فرو می‌خورد. با مهربانی رو به نوه‌اش) بیا اینجا عزیز دلم.

نـوه رییس‌جمهـور آرام پیـش می‌آیـد و روی زانـوی رییس‌جمهـور می‌نشـیند. نظامـی پـیر احـترام نظامـی می‌گـذارد و عقـب عقـب از اتـاق بـیرون مـی‌رود. رییس‌جمهـور نـوه‌اش را روی پایـش می‌نشـاند و چراغـانی شـهر را بـه او نشـان می‌دهـد.

رییس‌جمهور:

(بـه نـوه‌اش) بـذار بـرات بگـم جـای مـن چـه ارزشی داره. شـهر رو نـگاه کـن، ببـین چـه روشـنه! وقتـی جـای مـن بشـینی، می‌تـوونی بـا یـك تلفـن، همـه چراغ‌هـای شـهر رو خامـوش کنـی. (نـوه رییس‌جمهـور بـا تعجـب بـه شـهر پـر از نـور خـیره شـده، ناباورانـه گـوش می‌کنـد.) نـگاه کـن! (گـوشی تلفـن را برمـی‌دارد و فرمـان می‌دهـد.) همـه چراغ‌هـای شـهر رو خامـوش کنیـد، بـه جـز چـراغ دفـتر مـن!

همـه چراغ‌هـای شـهر، پیـش چشـمان حیرتـزده نـوه رییس‌جمهـور خامـوش می‌شـوند.

رییس‌جمهور:

خوش‌ات اومد؟

نوه:

(بـه وجـد می‌آیـد.) اوهـون. منـم می‌خـوام دسـتور بـدم عالیجنـاب. (گـوشی را از دسـت پـدر بزرگـش می‌کشـد.) گـوشی رو بدیـن بـه مـن.

رییس‌جمهور:

(در گـوشی تلفـن) فرمـان نـوه‌ام، فرمـان منـه! (گـوشی را بـا غـرور بـه دسـت نـوه‌اش می‌دهـد.) فرمـان بـده!

نوه:

(بـا دو دسـت گـوشی تلفـن طلایـی رنـگ را می‌گـیرد و بـا صدایـی شـبیه صـدای پـدر بزرگـش فرمـان می‌دهـد.)

چراغ‌هــارو روشــن کنیــد!

چراغ‌هــای شــهر منطقــه بــه منطقــه روشــن می‌شــوند. نــوه رییس‌جمهــور از حــیرت و خوشــحالی در پوســت خــود نمی‌گنجــد.

رییس‌جمهور:

خوش‌ات اومد؟

نوه:

بله.

رییس‌جمهور:

باز هم فرمان بده!

نوه:

(در گوشی تلفن) چراغ‌هارو خاموش کنید!

ایـن بـار همـه چراغ‌هـا، حتـی چـراغ دفـتر رییس‌جمهـور خامـوش می‌شــوند.

رییس‌جمهور:

(به نوه) فرمان بده!

نوه:

(در گـوشی تلفـن) چراغ‌هــارو روشــن کنیــد! (شــهر در تاریــکی فــرو رفتــه اســت.) چراغ‌هــارو روشــن کنیــد! (چراغ‌هــای شــهر روشــن نمی‌شــوند. از شــهر صــدای آژیــر آمبولانـس هـا بـه گـوش می‌رسـد.) عالیجنـاب پـس چـرا چراغ‌هــارو روشــن نمی‌کننــد؟

رییس‌جمهور:

(گوشی را از دست نوه‌اش می‌گیرد.) چه خبر شده؟ (از تلفن پاسخی شنیده نمی‌شود.) مگه صدامو نمی‌شنوید؟! چراغ‌هارو روشن کنید! (شهر همچنان خاموش است.) صدامو نمی‌شنوید؟ چراغ‌هارو روشن کنید! (از شهر صدای تیراندازی و انفجار شنیده می‌شود. رییس‌جمهور گوشی را رها می‌کند و فریاد می‌زند.) توی شهر چه خبره؟! (صدای انفجار بزرگی شنیده می‌شود و نور آن چهره رییس‌جمهور و نوه‌اش را روشن می‌کند.) صدامو نمی‌شنوید؟!

رییس‌جمهور از جایش برمی‌خیزد و خود را به پشت پنجره سراسری مشرف به شهر می‌رساند. شهر تاریك است. نوه رییس‌جمهور نیز خود را به کنار پنجره می‌رساند. صورت وحشتزده‌اش را نور انفجارهای پی‌درپی ترسناکتر می‌کنند.

تالار کاخ، صبح روز بعد:

خدمتکاران در لباس رسمی خبردار ایستاده‌اند. رییس‌جمهور با لباس نظامی از اندرونی کاخ وارد تالار می‌شود. دو خدمتکار در مقابل او خم می‌شوند. یکی از آن‌ها پالتوی رییس‌جمهور را با احترام بر دوش او می‌گذارد. آن دیگری کلاه رییس‌جمهور را به او تقدیم می‌کند. از اندرونی کاخ، همسر و دختر کوچك رییس‌جمهور وارد تالار می‌شوند. خدمتکارانی که کنار ستون‌های ورودی تالار ایستاده‌اند، کیف و پالتوی آن‌ها را با احترام تقدیم می‌کنند. دختر بزرگ رییس‌جمهور از ورودی دیگری وارد تالار می‌شود. خدمتکاران زانو زده با احترام کفش‌های سرخ او را از

پایـش در می‌آورنـد و کفش‌هـای سـیاهی را بـه پایـش می‌پوشـانند. دخـتر بـزرگ رییس‌جمهـور از پله‌هایـی کـه بـا نـور تزیـین شـده پایـین مـی‌رود تـا خـود را بـه خانـواده‌اش برسـاند.

نـوه رییس‌جمهـور در لبـاس کامـل نظامـی می‌آیـد. ماریـا دخترکـی خردسـال، بـا موهایـی بلونـد و بلنـد، پوشـیده در لبـاسی سـفید، دسـت نـوه رییس‌جمهـور را گرفتـه اسـت. رییس‌جمهـور و خانـواده‌اش بـا عجلـه از پله‌هـای تـالار پایـین می‌آینـد تـا از کاخ خـارج شـوند و از کنـار نـوه و ماریـا عبـور می‌کننـد. دو دخـتر رییس‌جمهـور دسـت نـوه را از دو سـو گرفتـه، او را از ماریـا جـدا می‌کننـد و بـا خـود از تـالار بـیرون می‌برنـد.

نوه:

ماریا تو هم با ما بیا.

مربی رقص سر می‌رسد و ماریا را نگه می‌دارد که با آنها نرود.

ماریا:

ما باهاشون نمی‌ریم؟!

مربی رقص:

نه، ما اینجا می‌مونیم.

ماریا:

اون (اشاره به نوه رییس‌جمهور) دیگه برنمی‌گرده؟!

بیرون کاخ، ادامه:

کاخ ریاسـت جمهـوری در بلنـدی تپـه‌ای واقـع شـده. فـرش قرمـزی از جلـوی در ورودی تـا کنـار ماشـین‌های اسـکورت پهـن شـده‌اند. در دو سـوی فـرش قرمـز، خدمـه بـا لباس‌هـای رسـمی یـک دسـت

ایســتاده‌اند.

نوه:

(التـماس می‌کنـد.) عالیجنـاب، دسـتور بدیـن اسـباب بازیهامـو بیـارن!

همسر رییس‌جمهور:

ما که نمی‌تونیم یه هواپیما اسباب‌بازی با خودمون ببریم.

نوه:

ماریا... ماریا، کجایی؟

دســتش را از دســت دخـتران رییس‌جمهـور کشـیده، بـه سـمت ماریـا کـه بـالای پلـه هـا ایسـتاده می‌گریـزد. خدمتـکارانی کـه دو سـوی فـرش قرمـز ایسـتاده‌اند، بـا بـدن خـود دیـواری بـین نـوه رییس‌جمهـور و ماریـا می‌سـازند تـا آن‌هـا را از هـم جـدا کننـد. نـوه رییس‌جمهـور بـا دسـتش بـه بـدن آنهـا فشـار مـی‌آورد تـا دیـوار را بشـکافد و از بـین آن عبـور کنـد. خدمتـکاران بـه صـورتی هماهنـگ از پله‌هـا پایـین می‌آینـد و نـوه رییس‌جمهـور را آرام آرام بـه سـمت ماشـین‌های اسـکورت هدایـت می‌کننـد.

نوه:

(همچنـان فریـاد می‌زنـد و بـرای عبـور از دیـوار تقـلا می‌کنـد.) ماریـا کجایـی؟ بیـا بـا مـا بریـم.

خانـواده رییس‌جمهـور نـوه را بـا خـود سـوار ماشـین ضـد گلولـه می‌کننـد. ماشـین رییس‌جمهـور بـه همـراه موتـور سـیکلت‌هایی کـه اسـکورت آن‌هـا هسـتند، حرکـت می‌کنـد. خدمتـکارانی کـه نـوه رییس‌جمهـور را تـا پایـین پله‌هـای کاخ آورده‌انـد، سر تعظیـم فـرود می‌آورنـد و تـا هنگامـی کـه ماشـین رییس‌جمهـور دور شـود، بـه

هـمان حالـت می‌ماننـد.

بیرون کاخ، ادامه:

انبوهـی از جمعیـت بـا پلاکاردهایـی حـاوی عکـس نظامـی رییس‌جمهـور جلـوی کاخ جمـع شـده‌اند و فریـاد شـادی سر داده‌انـد. اسـکورت جمعیـت را می‌شـکافد. مـردم بـه دنبـال ماشـین رییس‌جمهـور بـا شـور و هیجـان می‌دونـد.

خیابانهای شهر، درون ماشین رییس‌جمهور، لحظاتی بعد:

مـردم شـهر پـلاکارد در دسـت کنـار خیابان‌هـا ایسـتاده‌اند و بـرای رییس‌جمهـور و خانـواده‌اش ابـراز احساسـات می‌کننـد. رییس‌جمهـور از پنجـره ماشـین بـه بـیرون نـگاه می‌کنـد.

نوه:

(غمگـین بـه پـدر بزرگـش می‌نگـرد.) عالیجنـاب! دسـتور بدیـن ماریـا رو بیـارن.

رییس‌جمهور:

(سر از مـردم اسـتقبال کننـده می‌چرخانـد و زیـر چشـمی بـه نـوه‌اش نـگاه می‌کنـد.) ۲روز دیگـه ماریـا از یـادت مـی‌ره. (بـا دسـت بـه سـاختمان مجللی‌اشـاره می‌کنـد.) نــگاه کــن! اونــو می‌بینــی؟ (آســمانخراش مجلــلی را نشـان می‌دهـد.) دسـتور دادم اونـو بـرای تـو بسـازند. وقتـی برگـردی آمـاده شـده.

دختر کوچك رییس‌جمهور:

(در حـالی که‌اشـك بـه چشـم دارد، بـا نفـرت بـه خواهـر بزرگ‌تـرش نـگاه می‌کنـد. رو بـه رییس‌جمهـور) مـن بـا

اون تـوی یـك هواپیـما نمی‌شـینم.

خواهر بزرگتر:

(سر از جمعیـت اسـتقبال کننـده می‌چرخانـد، رو بـه خواهـر کوچك‌تـر) تـو سـه سـاله بـا مـن قهـری. حتـی تـوی روزهـای خـوشی هـم خواهـرم نبـودی. (دوبـاره سر بـه جمعیـت اسـتقبال کننـده می‌چرخانـد و بـا لبخنـدی سـاختگی بـرای آنهـا دسـت تـکان می‌دهـد.)

دختر کوچك:

تـو و شـوهر احمـق‌ات باعـث همـه ایـن دردسرهـا شـدین.

خواهر بزرگتر:

(بـا خشـم سر می‌چرخانـد.) راجـع بـه چیـزی کـه نمی‌فهمـی زر نـزن.

رییس‌جمهور:

(بـرای آن کـه دخـتران خـود را سـاکت کنـد، بـا لحـن پدرانـه) شـما فقـط بـرای یـك مـدت کوتـاه می‌ریـن. (بعـد رو بـه مـردم دسـت تـکان می‌دهـد و بـرای آن‌هـا لبخنـد می‌زنـد و همچنـان زیـر لـب بـا دخترانـش حـرف می‌زنـد.) وقتـی شرایـط بهـتر شـد، برمی‌گردیـن.

دختر کوچك:

(خشـمگین‌تر شـده بـا فریـاد رو بـه خواهـر بزرگ‌تـر) حسـاب بانـکی سـوئیس شـما لـو رفـت کـه وضـع مـا ایـن طـوری شـد. شـوهرت حتـی شریك‌هاشـو انداخـت زنـدان و شـکنجه کـرد.

همسر رییس‌جمهور:

(غمگین و زل‌زده به بیرون، زیر لب غر می‌زند.) بس کنین، آبرومون داره می‌ره!

خواهر بزرگتر:

(در اوج عصبانیت) بهت گفتم خفه شو. (سیلی محکمی به صورت خواهر کوچک‌تر می‌زند.) وقتی یه چیزی رو نمی‌دونی، بیخودی زر نزن!

دختر کوچك:

(دست او را پس می‌زند.) دستت رو بکش فاحشه کثافت!

رییس‌جمهور:

(که تا به حال آرام می‌نمود، با غیظ سر می‌چرخاند و دختران خود را در حال زد و خورد می‌بیند.) بس کنین! چرا موقعیت رو درك نمی‌کنین؟ هردوتون لبخند بزنین و برای مردم دست تکون بدین! (خودش لبخند می‌زند، سر می‌چرخاند و برای مردم استقبال کننده دست تکان می‌دهد.)

دختر بزرگتر:

(از خشم در حال انفجار است.) تو خجالت نمی‌کشی؟! من حداقل یه خیریه برای زن‌ها راه‌انداختم، تو چه گهی توی زندگی‌ات خوردی؟!

دختر کوچك:

منم یه خیریه برای بچه‌ها راه انداختم! (بلند بلند گریه می‌کند.) اگه انقلاب بشه، ما همه چی‌مونو از دست می‌دیم. (خواهر بزرگ‌تر را

می‌زنـد.) همـه‌اش تقصـیر تـو و شـوهرته فاحشـه!

همسر رییس‌جمهور:

(اشـك از چشـمش سُر می‌خـورد.) خجالـت آوره. بـرای مـردم دسـت تکـون بدیـن!

رییس‌جمهور:

(بـه محافظـی کـه کنـار راننـده نشسـته اسـت و شـاهد جـر و بحـث آنهاسـت.) رادیـو رو روشـن کـن!

گوینده رادیو:

مـردم جهـان، شـگفت‌زده پیشرفـت سریـعِ کشـور مـا هسـتند. (ماشـین رییس‌جمهـور همـراه اسـکورت از کنـار جمعیـت بـه اسـتقبال آمـده و سـاختمان‌های مـدرن عبـور می‌کنـد.) خانـواده محـترم رییس‌جمهـور، بـرای انتقـال تجربیـات ارزشـمند دوران رشـد و بازسـازی کشـور، عـازم سـفرهای بین‌المللـی هسـتند.

فرودگاه، دقایقی بعد:

ماشـین رییس‌جمهـور بـه همـراه اسـکورت وارد فـرودگاه می‌شـود. مارشـال پـیر احـترام نظامـی می‌گـذارد و در ماشـین رییس‌جمهـور را بـاز می‌کنـد. رییس‌جمهـور پیـاده می‌شـود و گـروه موزیـك نظامـی کـه آمـاده ایسـتاده‌اند، مـارش می‌نوازنـد. رییس‌جمهـور از نظامیـان سـان می‌بینـد. نـوه رییس‌جمهـور همـراه او از نظامیـان سـان می‌بینـد. خانـواده رییس‌جمهـور در پـای پلـکان هواپیـما متوقـف می‌شـوند.

زن رییس‌جمهور:

(آهسـته در گـوش رییس‌جمهـور نجـوا می‌کنـد.) بیـا بـا مـا بریـم. مـن حتـی بـه یـك سـاعت دیگـه ایـن کشـور هـم اطمینـان نـدارم.

رییس‌جمهور:

نگران نباش. همه چیز زیر کنترل منه.

زن رییس‌جمهـور ناامیـد دسـت نـوه‌اش را می‌گـیرد و بـا خـود بـه سـمت هواپیـما می‌کشـد. دخـتر کوچك‌تـر رییس‌جمهـور یـك گام جلـو می‌آیـد و آهسـته در گـوش پـدرش غـر می‌زنـد.

دختر کوچك:

مـن بـا اون خواهـر سـلیطه‌ام تـوی یـه هواپیـما سـوار نمی‌شـم.

رییس‌جمهور:

(آهسته) آروم باش! چرا موقعیت رو نمی‌فهمی؟!

نوه:

(دسـتش را از دسـت مادربزرگـش بـیرون می‌کشـد تـا بگریـزد و فریـاد می‌زنـد.) ولم کنـین! مـن و عالیجنـاب پیـش ماریـا و اسـباب بازی‌هـام می‌مونیـم!

بـه سـوی رییس‌جمهـور مـی‌دود و بـه پـای او می‌چسـبد. مارشـال کـه تاکنـون شـاهد ماجـرا بـوده، از پـی نـوه رییس‌جمهـور می‌آیـد و دسـت او را می‌گـیرد و بـا احـترام می‌بوسـد و او را از زمـین بلنـد می‌کنـد. زن رییس‌جمهـور از پـای پلـکان هواپیـما بـاز می‌گـردد و جلـوی رییس‌جمهـور می‌ایسـتد.

زن رییس‌جمهور:

(بـا بغض) اگـه تـو نمـی‌آی، منـم نمـی‌رم. بلایـی کـه سر

پسر و عروس‌مون آوردند، برات بس نیست؟!

رییس‌جمهور:

(آهسته) نترس! قول می‌دم، اگه شرایط بدتر شد، با یه پرواز فوری بیام پیش شما. (زن رییس‌جمهور دست نوه را می‌گیرد و او را با خود می‌کشد.)

نوه:

(خودش را روی زمین می‌کشد تا با او نرود.) ولم کن.

رییس‌جمهور:

(به نوه) آروم باش. (به زنش) بذار پیش من بمونه.

زن رییس‌جمهور:

(با بغض) باشه، می‌ذارمش پیش تو. حداقل ممکنه به خاطر اون بیای. (با گریه به سمت پلکان هواپیما می‌رود.) پس مواظب قند خون‌اش باش.

دختر کوچك‌تر هم در پی مادرش از پلکان بالا می‌رود. رییس‌جمهور و نوه‌اش در حالی که از نظامیان سان می‌بینند، به سمت ماشین اسکورت باز می‌گردند. صدای پرواز هواپیما بر مارش نظامی غلبه می‌کند. ماشین رییس‌جمهور و اسکورت‌ها از فرودگاه خارج می‌شوند.

خیابان ها و داخل ماشین رییس‌جمهور، دقایقی بعد:

ماشین رییس‌جمهور به همراه اسکورت تمام خیابان‌های رفته را باز می‌گردند. دیگر اثری از مردم استقبال کننده نیست. نوه رییس‌جمهور به عکس‌های آویخته رییس‌جمهور که در همه جای شهر نمایان است نگاه می‌کند و در فکر فرو رفته است.

نوه:

عالیجناب، چرا عکس منو آویزون نکردند؟!

رییس‌جمهور:

وقتی بزرگ شدی، عکس تو رو هم آویزون می‌کنند.

رییس‌جمهور ابتدا با رضایت به عکس‌های آویخته شده خود نگاه می‌کند، بعد از آن‌چه می‌بیند تعجب می‌کند. در خیابان عکس‌های او را پاره کرده‌اند. آن‌سوتر عکس‌های او به آتش کشیده شده‌اند. چهره شهر عوض شده. رییس‌جمهور با حیرت به اطراف نگاه می‌کند. سربازان از هر سو در خیابان می‌دوند.

رییس‌جمهور:

(خشمگین) چه خبره؟

صدای آژیر آمبولانس‌ها شنیده می‌شود. گروهی از سربازان ضد شورش راه را به روی تظاهرات کنندگان بسته‌اند. اسکورت‌ها پشت سربازان ضد شورش که خیابان را بسته‌اند گیر می‌افتند. مردم عکس‌های رییس‌جمهور را آتش زده‌اند و در خیابان روی آسفالت به اعتراض نشسته‌اند.

مردم:

(با فریاد) مرگ بر دیکتاتور!

رییس‌جمهور:

(رو به محافظ شخصی‌اش، بااشاره به مردم) این آشغال‌هارو از سر راه بریزین کنار!

محافظ:

اطاعت عالیجناب! (از ماشین پیاده می‌شود. رو به یکی از سربازان) این چه وضعیه؟

سرباز:

نمی‌دونم.

مردم:

(با فریاد) مرگ بر دیکتاتور...

محافظ:

این احمق‌ها رو رد کن!

سرباز:

دستور از بالا نیومده.

محافظ:

(فریاد می‌کشد.) من بهت دستور می‌دم! این ماشین رییس‌جمهوره.

محافظ برای متفرق‌کردن مردم با کلت‌اش تیر هوایی شلیك می‌کند. نوه رییس‌جمهور می‌ترسد و رییس‌جمهور او را در بغل خود می‌گیرد. در خیابان زن معترضی از جایش برمی‌خیزد و فریاد می‌زند.

زن معترض:

مرگ بر دیکتاتور!

صدای شلیك گلوله‌ای می‌آید و زن کشته می‌شود. مرد جوان معترضی از جایش برمی‌خیزد و سنگی را به شیشه ماشین رییس‌جمهور پرت می‌کند

مرد جوان معترض:

مرگ بر دیکتاتور!

گلوله یك سرباز مرد جوان را از جا می‌پراند و نقش زمین می‌کند. مردم به هیجان آمده از جایشان برمی‌خیزند و به سوی

ماشـین رییس‌جمهـور هجـوم می‌برنـد.

محافظ:

(از تـرس بـه ماشـین می‌گریـزد. رو بـه سربـازان) ماشـین رو محافظـت کنـین.

سربـازان شـلیك هوایـی می‌کننـد و ماشـین رییس‌جمهـور را محـاصره می‌کننـد تـا از هجـوم مـردم در امـان بمانـد.

محافظ:

(به راننده) دنده عقب برو!

ماشـین رییس‌جمهـور از بـین جمعیـت خشـمگین و سربـازان مسـلح بـه سـختی عبـور می‌کنـد. مـردم بـه ماشـین سـنگ می‌پراننـد و فریـاد می‌زننــد.

مردم:

مرگ بر دیکتاتور!

محافظ:

(به راننده) زود باش! عجله کن!

اسـکورت‌هایی کـه بـر موتورسـیکلت سـوارند و وضعیـت را خطرنـاك دیده‌انـد، بـه جـای محافظـت از رییس‌جمهـور از صحنـه می‌گریزنـد. در پـی آنهـا ماشـین‌های اسـکورت نیـز می‌گریزنـد.

محافظ:

(با ترس) محافظ‌ها دارند فرار می‌کنند قربان.

محافـظ از پنجـره ماشـین تیرهوایـی شـلیك می‌کنـد. گروهـی از مـردم جنـازه‌ای را از وسـط خیابـان بـه پیـاده‌رو می‌برنـد. یـکی از مـردم بـه سـوی ماشـین رییس‌جمهـور سـنگ پـرت می‌کنـد و خـودش در دم بـا شـلیك گلولـه‌ای نقـش زمـین می‌شـود.

محافظ:

(بـه رییس‌جمهـور) سرتونـو خـم کنیـد قربـان! (بـه راننـده) مـردم دارن مـی‌آن، بپیـچ بـه راسـت. زود باش دیگـه! (بـه رییس‌جمهـور) کجـا بایـد بریـم قربـان؟

رییس‌جمهور:

فرودگاه!

محافظ:

محافظ‌ها فرار کردند، عالیجناب!

ماشـین از بزرگـراه بـه یـك خیابـان فرعـی می‌پیچـد. رییس‌جمهـور در حـالی کـه نـوه‌اش را بغـل کـرده از شیشـه عقـب ماشـین بـه بـیرون نـگاه می‌کنـد. مـردم از بـین دود و آتـش در پـی ماشـین می‌دونـد. دو سربـاز پیشـاپیش ماشـین می‌دونـد. سر چهـارراه روبـرو را سربـازان سـپر بـه دسـت بسـته‌اند. چندیـن ماشـین نظامـی در اطـراف بـه چشـم می‌خورنـد. دود و غبـار همـه جـا را فراگرفتـه اسـت. ماشـین بـه خیابـان سـمت چـپ می‌پیچـد. سربـازان ضـد شـورش بـا باطـوم مـردم تظاهـرات کننـده را عقـب می‌زننـد. دو سربـاز مـردی زخمـی را دسـتگیر کـرده داخـل جیـپ ارتـشی می‌اندازنـد. ماشـین رییس‌جمهـور دنـده عقـب رفتـه، بـه خیابـان سـمت راسـت می‌پیچـد و از بـین تظاهـرات کننـدگانی کـه بـه سـوی ماشـین هجـوم می‌آورنـد بـه خیابـانی فرعـی می‌گریـزد. ازدحـام جمعیـت زیـاد اسـت. مـردم خشـمگین بـا مشـت بـه ماشـین می‌کوبنـد.

نوه:

(جیغ می‌کشد.) من می‌ترسم.

در تمامـی خیابان‌هـای اطـراف کـه از شیشـه ماشـین رییس‌جمهـور

پیداســت، سربــازان بــا مــردم تظاهرکننــده درگــیر شــده‌اند. چنــد تظاهرکننــده در اطــراف ماشــین گلولــه می‌خورنــد و بــه زمــین می‌افتنــد. نــوه ترســیده جیــغ می‌کشــد.

رییس‌جمهور:

برو سمت فرودگاه!

نــوه رییس‌جمهــور خــود را زیــر صنــدلی ماشــین مخفــی کــرده بــا شــلیك هــر گلولــه‌ای بیشــتر می‌ترســد. ماشــین بــه ناچــار متوقــف می‌شــود. رییس‌جمهــور بــه کوچــه مجــاور نــگاه می‌کنــد. سربــازان دخــتر جــوانی را بــه زمین‌انداختــه بــا باطــوم می‌زننــد. تظاهرکننــدگان بــه سربــازان حملــه کــرده، دخــتر را فــراری می‌دهنــد.

رییس‌جمهور:

(به راننده) برو! وای نسا!

ماشــین حرکــت می‌کنــد امــا سر چهــارراه بعــدی دوبــاره متوقــف می‌شــود. انبوهــی از تظاهرکننــدگان بــا پلاکاردهایــی ضــد رییس‌جمهــور در حــالی کــه شــعار می‌دهنــد از جلــوی ماشــین عبــور می‌کننــد. از خیابــان پشــتی نیــز جمعیــت خشــمگین بــه ســوی ماشــین می‌آینــد.

محافظ:

قربان خم شین. خودتونو مخفی کنید.

رییس‌جمهور:

(نــوه‌اش را زیــر پالتــوی خــود مخفــی می‌کنــد. بــه محافــظ)

بــرو بــیرون بگــو راهــو بــاز کننــد.

محافــظ از ماشــین پایــین مــی‌رود. سربــازان وســط چهــارراه آمــاده شــلیك بــه تظاهــر کنندگاننــد.

محافظ:

راهو برای ماشین رییس‌جمهور باز کنین.

سربازان چهارراه را خالی کرده به سمت جمعیتی که از خیابان پشتی هجوم می‌آورند می‌دوند. محافظ سوار ماشین می‌شود و ماشین حرکت می‌کند. رییس‌جمهور از شیشه عقب نگاه می‌کند. سربازان شلیك می‌کنند و مردم گروه گروه نقش بر زمین می‌شوند. صدای انفجارهای مهیب از همه جا به گوش می‌رسد.

فرودگاه، دقایقی بعد:

هلیکوپتر سفید رنگ رییس‌جمهور در فرودگاه آماده پرواز است. رییس‌جمهور که دوباره اعتماد به نفس خود را بازیافته، نوه‌اش را نوازش می‌کند تا آرام شود.

رییس‌جمهور:

(رو به محافظ) من به مارشال اعتماد دارم. بهش
دستور بده یه هلیکوپتر برای پرواز آماده کنه.
احتیاجی به خلبان نیست، خودم پرواز می‌کنم.

ماشین به سمت مارشال و گروه موزیك که در حال نواختن هستند پیش می‌رود. با ضربه طبلی، گروه موزیك سازهای خود را زمین می‌گذارند و اسلحه به دست می‌گیرند. با اشاره مارشال، گروه موزیك مسلح رو به ماشین رییس‌جمهور آماده شلیك می‌شوند.

ماشین رییس‌جمهور در مقابل گروه مسلح مارشال و هلیکوپتر آماده پرواز توقف می‌کند. محافظ از ماشین خارج می‌شود و به

سوی مارشال می‌رود.

محافظ:

عالیجناب خودشون هلیکوپتر را هدایت می‌کنند.

مارشال:

هیچکس حق پرواز از این فرودگاه رو نداره.

محافظ:

(فریاد می‌زند.) دیوونه شدی؟! دستور رییس‌جمهوره.

مارشال:

هیچکس از این فرودگاه پرواز نمی‌کنه!

محافظ:

احمق! پس تو از کی دستور می‌گیری؟!

مارشال کلتش را کشیده به سوی محافظ شلیك می‌کند. محافظ فریادی از سر درد می‌کشد و به سوی ماشین می‌دود و خود را در صندلی عقب ماشین، روی رییس‌جمهور و نوه‌اش می‌اندازد.

محافظ:

(به راننده) حرکت کن! (به رییس‌جمهور) خم شین قربان!

ماشین از لای سازهای به زمین افتاده و شلیك گلوله‌های نظامیان ویراژ داده می‌گریزد.

مارشال:

شلیك کنید!

ماشین در بزرگراه، دقایقی بعد:

ماشین رییس‌جمهور با سرعت زیاد در بزرگراه می‌رود. محافظ زخمی در بغل رییس‌جمهور افتاده در حال جان دادن است.

محافظ:

دارم می‌میرم عالیجناب! (وحشت‌زده دست رییس‌جمهور را می‌گیرد و به او التماس می‌کند.) خانواده‌ام... عالیجناب! (چشمش به نوه رییس‌جمهور می‌افتد.) پسرم ...پسرم یه سالشه... لطفا مواظبش باشین. به شما می‌سپارمش عالیجناب.

رییس‌جمهور:

باشه، آروم باش!

محافظ:

(نفس‌های آخر را می‌کشد.) من هیچکس رو ندارم...
همیشه کنار شما بودم... (با دست قلبش را می‌گیرد.)
قلبم... خورده به قلبم... شلیك کردند توی قلبم...

نوه رییس‌جمهور به حرف محافظ گوش می‌کند و بی‌صدا اشك می‌ریزد. رییس‌جمهور برای آرام کردن محافظ دست روی قلب او می‌گذارد و دستش خونی می‌شود. نوه رییس‌جمهور از وحشت نفس‌اش بند آمده است. رییس‌جمهور دست خونی‌اش را در دستکش می‌پوشاند.

رییس‌جمهور:

(رو به نوه) نگاه نکن! روتو برگردون!

نوه چشم‌هایش را می‌بندد و پلك‌هایش را به هم فشار می‌دهد و کلاه روی سرش را تا روی چشم‌هایش پایین می‌کشد. راننده سر برمی‌گرداند و به محافظ می‌نگرد. بعد دوباره از ترس رو برمی‌گرداند. نوه رییس‌جمهور کلاهش را بالا می‌زند و زیر چشمی به محافظ که دیگر مرده است می‌نگرد.

رییس‌جمهور:

(به نوه) گفتم روتو برگردون. نگاه نکن.

نوه:

(گریان) عالیجناب! چرا دیگه حرف نمی‌زنه؟

رییس‌جمهور:

الان وقت سوال نیست. (به راننده با تحکم) رادیو رو روشن کن!

راننده رادیو را روشن می‌کند. رییس‌جمهور از شیشه عقب به پشت سر نگاه می‌کند.

گوینده رادیو:

شنوندگان عزیز! توجه توجه! رژیم دیکتاتوری فرو ریخت. انقلابیون کاخ ریاست‌جمهوری را تسخیر کردن...

رییس‌جمهور:

(به راننده) راهو عوض کن!

صدای رادیو:

رییس‌جمهور خائن با ماشین رسمی از فرودگاه گریخت.

نوه رییس‌جمهور به محافظ نگاه می‌کند. رییس‌جمهور جسد محافظ را از روی پایش به عقب هل می‌دهد.

رییس‌جمهور:

(به راننده) بپیچ به راست!

راننده به جاده خاکی می‌پیچد. رییس‌جمهور با دست چشم‌های باز محافظ را می‌بندد. نوه رییس‌جمهور از ترس دوباره کلاه را روی صورتش می‌کشد. ماشین از بوته‌زارها عبور

می‌کنـــد و در عمــق بیابــان گــم می‌شــود.

بیابان‌های اطراف شهر، ساعتی بعد:

ماشین رییس‌جمهور در کنار گله‌ای متوقف می‌شود.

راننده:

عالیجناب، بنزین تموم شد.

گلـه‌ای گوسـفند سـفید اطـراف ماشـین سیاه رییس‌جمهـور را احاطـه می‌کننــد و دور آن می‌چرخنــد و بــع بــع می‌کننــد. رییس‌جمهــور و راننـده‌اش از ماشـین پیـاده می‌شـوند و راه را بـر موتورسـوار روسـتایی و زنـش می‌بندنـد.

راننده:

(کلــت‌اش را رو بــه موتــور ســوار بــالا مــی‌آورد) ایســت! (موتــور می‌ایســتد.) زود بــاش پیــاده شــو! لباس‌هاتــو در بیــار!

رییس‌جمهور:

کلاهت رو بده به من!

راننــده لبـاس موتـور سـوار را از تـن او بـیرون می‌کشـد. رییس‌جمهور یقـه موتـور سـوار و زن او را گرفتـه بـه داخل ماشـین هـل می‌دهد.

رییس‌جمهور:

برین تو! (به نوه‌اش) بیا بیرون عزیزم!

رانـــده لباس‌هـــای موتـــور ســـوار را می‌پوشـــد و کلاه او را بـــر سر می‌گـذارد و موتـور را روشـن می‌کنـد. زن و مـرد روسـتایی کـه حـالا در ماشـین حبـس شـده‌اند، از دیـدن جنـازه محافـظ وحشـت می‌کننـد.

گوینده رادیو:

توجـه! توجـه! جایـزه صدهـزار دلاری بـرای تحویـل زنـده یـا مـرده رییس‌جمهـور خائـن! طبـق آخریـن خبرهـا، رییس‌جمهـور فـراری بـا ماشـین ضـد گلولـه در حـوالی جنـوب شـهر دیـده شـده اسـت.

رییس‌جمهـور و نـوه‌اش تـرك موتـور نشسـته بـه همـراه راننـده بـه عمـق بیابـان می‌رونـد.

بیابانی دیگر، دقایقی بعد:

موتورسـیکلت قدیمـی دود می‌کنـد و از لای گلـه گاوهـای یـك روسـتا عبـور می‌کنـد. سـاختمان‌های نیمـه سـاخته متروکـه در دوردسـت بـه چشـم می‌خورنـد.

نوه:

من جیش دارم.

موتور روی برف‌ها می‌ایستد.

رییس‌جمهور:

موتـور رو خامـوش کـن! (بـه نـوه‌اش) از ایـن طـرف بـرو، مواظـب بـاش. (وارد خرابـه متروکـه‌ای می‌شـوند.) اینـم توالـت.

نوه:

این چه جور توالتیه؟! حتی در هم نداره!

رییس‌جمهور:

چاره‌ای نداریم، همین‌جا باید جیش کنی!

نوه:

اینجا کثیفه.

رییس‌جمهور:

عیب نداره، چاره‌ای نداریم.

نوه:

می‌خوام بشینم.

رییس‌جمهور:

باشه، اگه لازمه بشین. (دکمه لباس‌هایش را باز می‌کند و شلوارش را پایین می‌کشد.) بشین! زود باش!

نوه:

(در حال جیش کردن) چرا محافظ رو از توی ماشین با خودمون نیاوردیم؟

رییس‌جمهور:

اون مرده بود.

نوه:

مرده بود یعنی چی؟

رییس‌جمهور بیرون خرابه متروکه با گوله‌ای برف، خون دستهایش را پاک می‌کند.

رییس‌جمهور:

وقتی آدم نمی‌تونه نفس بکشه... وقتی نمی‌تونه حرف بزنه... وقتی نمی‌شنوه... وقتی حرکت نمی‌کنه... مرده.

نوه:

شما هم می‌میرین؟

رییس‌جمهور:

آره. منم می‌میرم.

نوه:

(در حالی که به خودش فشار می‌آورد.) منم می‌میرم؟

رییس‌جمهور:

تو هم می‌میری.

نوه:

عالیجناب کون منو بشورین!

رییس‌جمهور:

(اطراف را نگاه می‌کند.) هر کی باید خودش خودشو بشوره.

نوه:

آخه من هیچ وقت خودمو نشستم.

رییس‌جمهور:

منم همین‌طور. (به سمت نوه‌اش می‌آید.) بذار امتحان کنیم.

راننده در غفلت رییس‌جمهور با موتور خاموش از مخروبه متروکه دور شده، آهسته هندل موتور را می‌زند تا آن را روشن کند. رییس‌جمهور با شنیدن صدای موتور اسلحه کمری خود را کشیده به سوی راننده شلیك می‌کند. راننده ویراژ داده با موتور می‌گریزد.

نوه:

اگه تیرت بهش می‌خورد، می‌مرد؟

رییس‌جمهور:

(او را بلند می‌کند.) بسه دیگه، پاشو! (او را به کنار آبی که در گودالی جمع شده می‌برد.) پالتوت رو بگیر بالا. (با دست پشت نوه‌اش را می‌شوید.) سرده؟

نوه:

اوهون.

رییس‌جمهور:

دستت رو بده من بریم.

رییس‌جمهور و نوه‌اش در عمق بیابان دور می‌شوند.

سلمانی روستا، همان زمان:

پسر هشت ساله سلمانی در حالی که سینی چای را در دست دارد، در سلمانی را باز می‌کند و داخل می‌شود.

پسر سلمانی:

بابا! دکاندارها دیگه به مامان نسیه نمی‌دن.
مامان پول می‌خواد که بره نون بخره.

سلمانی که در حال اصلاح موی یک مشتری پیر است، دست‌هایش را در جیب کرده، سکه‌ای ناچیز را در می‌آورد و رو به پسرش می‌گیرد. پسر سکه را می‌گیرد و ورانداز می‌کند.

پسر سلمانی:

دفترچه منم تموم شده. با این پول نصفه دفترچه هم نمی‌دن.

سلمانی:

بیشتر از این ندارم.

پسر سلمانی:

پس من چیکار کنم؟ این کمه!

سلمانی اعتنایی نمی‌کند. پسر سلمانی ناامید از در بیرون می‌رود. سلمانی دوباره مشغول اصلاح سر مشتری پیر می‌شود.

سلمانی:

(به مشتری) قبلا خیلی مشتری برام می‌اومد، این روزها یکی دو تا بیشتر نمی‌آن...

مشتری پیر:

شرمنده‌ام، منم نیومده بودم موهامو کوتاه کنم...اومده بودم ازت پول قرض بگیرم. ولی وقتی شروع کردی به اصلاح، خجالت کشیدم بگم نه... حالا فهمیدم که تو هم...

سلمانی قیچی را زمین می‌گذارد.

بیابان، دقایقی بعد:

نوه بر کول رییس‌جمهور سوار است. رییس‌جمهور ترسان به هر سو نگاه می‌کند و پیش می‌آید.

نوه:

کجا می‌ریم عالیجناب؟

رییس‌جمهور:

نمی‌دونم. یا می‌ریم پیش مادربزرگت، یا پیش مامان و بابات.

نوه:

بریم پیش مامان و بابام. دلم براشون تنگ شده.

چرا دیگه اونها پیش ما نیستند؟ اونا کجا رفتند؟

رییس‌جمهور:

یه جای دور.

نوه:

یه جای خیلی دور؟!

رییس‌جمهور:

آره، یه جای خیلی خیلی... دور.

صدای پارس چند سگ رییس‌جمهور را می‌ترساند. اسلحه کمری‌اش را می‌کشد و رو به آنها شلیك می‌کند.

نوه:

اونها رو نکش عالیجناب!

صدای هلیکوپتری شنیده می‌شود. رییس‌جمهور شروع به دویدن می‌کند.

سلمانی روستا، دقایقی بعد:

سلمانی در حال جاروکردن موهای روی زمین ریخته شده است. در دکان سلمانی با صدای قیژی باز می‌شود. سلمانی نگاه می‌کند. رییس‌جمهور لای در نیمه باز است. سلمانی نگاه از رییس‌جمهور گرفته به قاب عکس او روی دیوار می‌اندازد. رییس‌جمهور وارد می‌شود و در را پشت سر خود می‌بندد. صندلی چوبی را پشت در می‌گذارد و نوه‌اش را روی صندلی می‌نشاند.

سلمانی:

(با چشم‌های ناباور) عالیجناب! واقعا شمایید، یا من خیال می‌کنم؟

به پای رییس‌جمهور می‌افتد. رییس‌جمهور با لگد سلمانی را عقب می‌راند و مشغول در آوردن لباس‌های نظامی خود می‌شود.

رییس‌جمهور:

(به سلمانی) لخت‌شو. (سلمانی ترسیده لباسش را در می‌آورد.) لباساتو بده من! (به نوه) تو هم لباساتو در بیار.

سلمانی لباس‌های رویش را از تن لاغر و استخوانی‌اش در می‌آورد و آن را رو به رییس‌جمهور دراز می‌کند.

رییس‌جمهور:

لباس‌های منو بسوزون!

سلمانی لباس‌های رییس‌جمهور را به سمت بخاری می‌برد. رییس‌جمهور لباس‌های سلمانی را می‌پوشد و بقیه لباس‌های خودش را به سمت بخاری پرت می‌کند.

رییس‌جمهور:

اینارم بسوزون!

سلمانی:

(از سوزاندن لباس‌ها می‌ترسد.) جناب رییس‌جمهور! من همه عمرم هیچ جرمی نکردم.

رییس‌جمهور:

گفتم زود باش!

سلمانی لباس‌های نظامی و مدال‌های رییس‌جمهور را در آتش بخاری می‌ریزد. مدال‌ها شروع به سوختن می‌کنند. نوه رییس‌جمهور با تعجب به آتشی که لباس‌ها را می‌سوزاند خیره

شـده اسـت.

رییس‌جمهـور روبـروی آینـه می‌نشـیند. سـلمانی بـا قیچـی قدیمـی و کنـدی شروع بـه زدن موهـای رییس‌جمهـور می‌کنـد.

رییس‌جمهور:

(اسلحه‌اش را روی قلب سلمانی می‌گذارد.) بجنب!

سلمانی:

نمی‌تونـم قربـان، دسـتام می‌لـرزه. نمی‌خـوام بـه شـما آسـیبی برسـه.

نوه:

عالیجناب! چرا موهاتونو کوتاه می‌کنید؟

رییس‌جمهور:

می خوایم نمایش بازی کنیم. تو تئاتر دوست داری، نه؟

نوه:

بله.

از بـیرون کـسی بــه در می‌کوبــد. رییس‌جمهــور آمــاده شــلیك می‌شــود. اســلحه‌اش را زیــر گلــوی ســلمانی می‌گــذارد.

صدای پسر سلمانی:

بابا منم، در رو باز کن.

سلمانی:

(آهسته) قربان پسر منه.

صدای پسر سلمانی:

بابا رادیو رو گوش کن!

و صـدای رادیویـی را کـه همـراه دارد بـالا می‌بـرد. رییس‌جمهـور از جلـوی آینـه برخاسـته خـود را بـه پشـت در سـلمانی می‌رسـاند و بـه

صـدای رادیـو گـوش می‌کنـد. نـوه رییس‌جمهـور از وحشـت خـود را بـه رییس‌جمهـور می‌چسـباند.

صدای رادیو:

(از بـیرون سـلمانی) توجــه! توجــه! آخریــن خبرهــا دربــاره رییس‌جمهــور فــراری. رییس‌جمهــور خائــن کـه چنـد سـاعت پیـش از فـرودگاه فـرار کـرد بـود، بـا دزدیـدن موتورسـیکلت یـك روسـتایی، بـه سـوی مـرز شـمالی کشـور گریخـت. دقایقـی پیـش راننـده رییس‌جمهــور بــرای فــرار از مجــازات خــود را بــه ارتــش انقــلابی معــرفی کــرد.

صدای پسر سلمانی:

بابــا! همــه مغازه‌هاشــونو بســتند کــه بــرن رییس‌جمهــور رو دســتگیر کننــد، بیــا مــا هــم بریــم!

صدای رادیو:

یابنــده مــرده یــا زنــده رییس‌جمهــور فــراری ۲۰۰هــزار دلار جایــزه دریافــت خواهــد کــرد.

رییس‌جمهـور ناگهـان در را بـاز کـرده، پـسر سـلمانی را بـه داخـل می‌کشــد و در را می‌بنــدد.

رییس‌جمهور:

(به پسر سلمانی) لباساتو در بیار! زود باش!

پـسر سـلمانی ترسـیده از وحشـت گریـه می‌کنـد. سـلمانی لبـاس پـسرش را در مــی‌آورد.

سلمانی:

(به پسرش) بجنب دیگه!

رییس‌جمهـور لباس‌هـای پـسر سـلمانی را بـه نـوه‌اش می‌پوشـاند. لباس‌هـا بـه تـن او بـزرگ اسـت.

رییس‌جمهور:

(روبروی آینه می‌نشیند.) بیا موهامو تموم کن!

پسر سلمانی با ترس و حیرت به رییس‌جمهور نگاه می‌کند.

سلمانی:

(بـه پـسرش) عالیجنـاب بـه خونـه مـا پنـاه آوردنـد.

(مشـغول زدن موهـای رییس‌جمهـور می‌شـود.)

رییس‌جمهور:

(به پسر سلمانی) بیا نزدیکتر! بیا دیگه! (با عصبانیت به سلمانی) قیچی رو بذار کنار! سرم رو با تیغ بتراش!

سـلمانی بـه موهـای رییس‌جمهـور کـف می‌مالـد و بـا تیـغ سر او را می‌تراشـد.

رییس‌جمهور:

(اسلحه را زیر گلوی او می‌فشارد.) مواظب باش!

سـلمانی بـا دسـت‌های لـرزان موهـای سر رییس‌جمهـور را می‌تراشـد. نـوه، چشـمش بـه نـان تـوی سـینی می‌افتـد. از جایـش برمی‌خیـزد و بـه سـمت نـان مـی‌رود.

رییس‌جمهور:

(فریاد می‌کشد.) نخور!

تالار کاخ ریاست جمهوری، روز، زمان گذشته:

نوه رییس‌جمهور با مربی رقص و ماریا در حال تمرین رقص هستند. نوه برای خوردن آب به سمت لیوان‌های لب‌طلایی می‌رود. مربی به دنبال او می‌دود تا او را از این کار باز دارد.

مربی:

نه، نه، نه! (نوه می‌ایستد.) والاحضرت! خاطر مبارک‌تان باشه، اگر کسی به شما غذا یا آب تعارف کرد، میل نفرمایید تا اول خود آن شخص لب بزنه. برای این که مطمئن بشین که زهرآگین نیست. فهمیدین؟

نوه رییس‌جمهور به تایید سر تکان می‌دهد و به خدمتکار مخصوص که مشغول ریختن آب از تنگ زرین درون لیوان طلایی است اشاره می‌کند.

نوه:

اول آبو خودت بخور!

خدمتکار مخصوص هر دو لیوان را همزمان پر می‌کند و یکی از آنها را می‌نوشد. نوه رییس‌جمهور لیوان دوم را برمی‌دارد و رقص‌کنان به سوی ماریا که در حال رقص است می‌رود.

سلمانی روستا، ادامه زمان حال:

رییس‌جمهور با اسلحه بالای سر پسر سلمانی ایستاده. پسر سلمانی چای و نان درون سینی را می‌چشد.

رییس‌جمهور:

(به پسر سلمانی) بسه! اونور وایسا!

نوه نان را از پسر سلمانی می‌گیرد و گاز می‌زند. بعد دوستانه

نـان را بـه پـسر سـلمانی برمی‌گردانـد تـا بـا او در خـوردن شریـك شـود.

سـلمانی صـورت رییس‌جمهـور را بـه کـف صابـون آغشـته می‌کنـد و تیـغ خـود را بـا چرمـی کـه از دیـوار آویختـه تیـز می‌کنـد و تیـغ را زیـر گلـوی رییس‌جمهـور می‌گـذارد. صـدای شـلیك گلولـه و هیاهـو از بـیرون شــنیده می‌شـود. رییس‌جمهـور احســاس خطـر کـرده دسـت سـلمانی را پـس می‌زنـد و از جایـش برمی‌خیـزد و کنـار پنجـره مـی‌رود. اکنـون صـدای مـرگ بـر دیکتاتـور بـا وضـوح بیشـتری شـنیده می‌شـود. رییس‌جمهـور خـود را پشـت پـرده مخفـی می‌کنـد و بـه بـیرون نـگاه می‌کنـد. گروهـی مشـعل بـه دسـت از میـان دود بـه این‌سـو و آن‌سـو می‌رونـد و شـعار مـرگ بـر دیکتاتـور می‌دهنـد.

سلمانی:

(بـه رییس‌جمهـور) عالیجنـاب! اگـه زودتـر بـه داد ایـن مـردم بدبخـت رسـیده بودیـن، الان وضـع بهـتر بـود. مـردم گشـنه خطرنـاك می‌شـن.

رییس‌جمهور:

(بـه سـلمانی) داری بـه مـن پـول قـرض بـدی؟... وقتـی بـه قـدرت برگـردم، هـزار برابرشـو پـس‌ات مـی‌دم.

سلمانی:

قربان! به خدا امروز مشتری نداشتم.

رییس‌جمهور:

(بــه ســلمانی حملــه می‌کنــد و گلــوی او را می‌گــیرد و اسـلحه‌اش را روی شـقیقه او می‌فشـارد.) شـما مـردم حتـی مالیات‌تونـم نمی‌پرداختیـد! شـماها بودیـن کـه ایـن

کشـور رو نابـود کردیـن!

پـسر سـلمانی، سـکه‌ای را کـه پیـش از ایـن بـرای خریـد نـان از پـدرش گرفتـه بـود رو بـه رییس‌جمهـور می‌گـیرد.

پسر سلمانی:

عالیجناب! من پول دارم.

رییس‌جمهـور دسـت پـسر سـلمانی را پـس می‌زنـد و سـکه از دسـت او بـه زمـین می‌افتـد. بعـد کلاه‌گیـس سـفیدی را کـه بـه دیـوار آویـزان اسـت برمـی‌دارد و بـر سر می‌گـذارد و خـودش را در آینـه نـگاه می‌کنـد. نـوه کلاه نظامـی خـود را از زمـین برداشـته بـر سر می‌گـذارد. رییس‌جمهـور کلاه را از سر او برمـی‌دارد و بـه زمـین می‌کوبـد. بعـد رادیـوی ترانزیسـتوری کوچـکی کـه پـسر سـلمانی بـا خـود آورده بـود را برداشـته بـه همـراه نـوه‌اش از سـلمانی خـارج می‌شـوند.

هلیکوپتر در آسمان و زمین، روز، زمان گذشته:

هلیکوپـتر نـوه رییس‌جمهـور در آسـمان پـرواز می‌کنـد. نـوه از پنجـره هلیکوپـتر بـه سـوی زمـین نـگاه می‌کنـد. سربـاز محافـظ او پشـت سرش نشسـته اسـت.

نوه:

اونهـا چی‌انـد؟ (گلـه گوسـفندان را کـه روی زمـین چـرا می‌کننـد نشـان می‌دهنـد.)

سرباز:

گوسفند هستند والاحضرت!

نوه:

گوسفند یعنی چی؟

سرباز:

گوسفند یك حیوونه که بع بع می‌کنه.

نوه:

من بع بع می‌خوام. برو پایین.

هلیکوپتر در میان گله می‌نشیند. گوسفندان می‌گریزند. در هلیکوپتر باز می‌شود و چند سرباز پیاده شده در پی گوسفندان می‌دوند و هر کدام بره‌ای را گرفته برای نوه رییس‌جمهور می‌آورند. نوه رییس‌جمهور که کنار در هلیکوپتر ایستاده، از میان بره‌ها یکی را انتخاب می‌کند.

نوه:

این بع بع رو می‌خوام.

بره را می‌گیرد و به داخل هلیکوپتر برمی‌گردد. هلیکوپتر از زمین پرواز می‌کند. بره در هلیکوپتر بع بع می‌کند. نوه رییس‌جمهور بره را بغل کرده از پنجره زمین را به بره نشان می‌دهد.

نوه:

(به بره) نگاه کن چه کشور قشنگی داریم!

بیابانها، روز، زمان حال:

سایه هلیکوپترِ نوه رییس‌جمهور که حالا در دست انقلابیون است بر زمین می‌رود.

صدای خلبان:

پرواز ۱٦۵در مرز شماره ۱۲ از مسیر شمال.

رییس‌جمهور و نوه‌اش در لباس کهنه سلمانی گله‌ای از گوسفندان

را چوپانی می‌کننـد. از دور هلیکوپـتر سـفید رنـگ نزدیـك می‌شـود.

نوه:

عالیجنـاب اون هلیکوپـتر منـه! فکـر می‌کنیـن ماریـا رو آورده؟!

رییس‌جمهور:

نه!

نوه:

اومده ما رو ببره قصر؟!

رییس‌جمهور:

اون دیگه هلیکوپتر تو نیست، هلیکوپتر دشمنه.

از دور ماشـین‌های نظامـی و سربـازان مسـلح بـه سـوی آن‌هـا می‌آینـد. رییس‌جمهـور وانمـود می‌کنـد کـه دارد گلـه گوسـفندان را هدایـت می‌کنـد.

رییس‌جمهور:

(بـه نـوه) بایـد خودمونـو چوپـون نشـون بدیـم. گلـه رو ایـن جـوری هـی کـن. هـی! هـی! (هلیکوپـتر بـه گلـه نزدیـك می‌شـود. گوسـفندان ترسـیده از هـر سـو می‌گریزنـد.) داد بـزن هــی!

سربـازان گلـه را شـکافته عبـور می‌کننـد. هلیکوپـتر از بـالای سر رییس‌جمهـور و نـوه‌اش عبـور می‌کنـد.

کنار برکه و کلبه روز:

رییس‌جمهـور و نـوه‌اش دوان دوان از بیابـان می‌آینـد و رادیـو ترانزیسـتوری را بـه همـراه دارنـد. رییس‌جمهـور مـدام بـه پشـت

سرش نـگاه می‌کنـد تـا مطمـئن شـود کـسی آنهـا را تعقیـب نمی‌کنـد.

گوینده رادیو:

توجـه! توجـه! یـك سـلمانی و پـسرش کـه در تغیـیر قیافـه رییس‌جمهـور خائـن بـه او کمـك کـرده بودنـد، لحظـاتی پیـش دسـتگیر شـدند و در حـال بازجویـی هسـتند. دنبالـه اخبـار تـا دقایقـی بعـد.

اطـراف برکـه بـا تایرهـای بـزرگ و کهنـه کامیون‌هـا احاطـه شـده. رییس‌جمهـور لحظـه‌ای فکـر می‌کنـد و هراسـان نـوه‌اش را از زمـین بلنـد می‌کنـد و او را داخـل تایرهـای برهـم چیـده مخفـی می‌کنـد.

رییس‌جمهور:

از جات تکون نخور! من زود برمی‌گردم.

رییس‌جمهـور اسـلحه کمـری‌اش را در دسـت دارد. چنـد قـدم از تایرهـا دور می‌شـود. صـدای کارخانـه سـنگبری بـه گـوش می‌رسـد. رییس‌جمهـور می‌ایسـتد و بـه کارخانـه نـگاه می‌کنـد. دود و غبـار از کارخانـه بلنـد اسـت و نقاله‌هـا سـنگ‌ها را جـا بـه جـا می‌کننـد. رییس‌جمهـور بـه سـمت کلبـه‌ای قدیمـی کـه در کنـار یـك مکانیـکی متروکـه واقـع شـده مـی‌رود. در کلبـه را می‌گشـاید. گربـه‌ای ونگ‌کنـان از لای در می‌گریـزد. رییس‌جمهـور آهسـته وارد می‌شـود.

نـوه رییس‌جمهـور از درون تایرهـای کهنـه و بزرگـی کـه بـر هـم تلنبـار شـده‌اند، بـه آسـمان نـگاه می‌کنـد. هلیکوپـتر سـفید رنـگ از بـالای سرش عبـور می‌کنـد. صـدای عبـور پـای چنـد نفـر کـه بـر سـنگ‌ها راه می‌رونـد، نـوه را کنجـکاو می‌کنـد. نـوه سر از تایرهـا بـیرون کـرده نـگاه می‌کنـد. تعـدادی بچـه در لباس‌هـای منـدرس در حـالی کـه گـونی بـر دوش دارنـد، بـه سـوی کارخانـه سـنگبری می‌رونـد.

یـکی از آنهـا شـبیه ماریاسـت. چشـمان نـوه بـرق می‌زنـد.

نوه:

ماریا! ماریا؟

دخـترکی کـه شـبیه ماریاسـت روی برمی‌گردانـد و نـگاه می‌کنـد و در غبـاری کـه از دود کارخانـه ایجـاد شـده گـم می‌شـود. نـوه کلاهـش را از سر برمـی‌دارد و از تایرهـا بـیرون می‌آیـد و بـه سـوی کارخانـه مـی‌رود. همـه جـا قطعـات آهنـی زنگـزده ریختـه اسـت. نـوه از لای دود و آهـن بـه دنبـال ماریـا مـی‌رود.

نوه:

ماریا!

ماریـا از میـان دود و غبـار پیدایـش می‌شـود و دوبـاره گـم می‌شـود. نـوه دود و غبـار را عقـب می‌زنـد و بـه سـوی ماریـا مـی‌دود. ماریـا دوبـاره در دل غبـار گـم می‌شـود.

نوه:

ماریا!

دیده‌بان کارخانه:

(از اتاقـك آهنـی روی ارتفـاع بـیرون می‌آیـد.) هـی پـسر!
اگـه دنبـال کار می‌گـردی، بایـد قبـل از طلـوع آفتـاب بیای.

زنـان، مـردان و کـودکان کارگـر در حـال جـا بـه جایـی سـنگ‌ها هسـتند. نـوه کـه از پـی ماریـا مـی‌رود، بـه پـیرزنی فرتـوت می‌رسـد.

پیرزن:

(سـنگی را بـه نـوه می‌دهـد.) چـرا وایسـادی؟ ایـن سـنگ رو بگـیر بـبر!

کلبه متروکه و برکه، روز:

رییس‌جمهـور بـا یـك گیتـار از کلبـه بـیرون می‌آیـد و پالتویـی را کـه پوشـیده بـر تـن خـود مرتـب می‌کنـد. در پـی او پسربچـه‌ای لخـت و نحیـف از کلبـه بـیرون می‌آیـد و فریـاد می‌زنـد.

پسر بچه:

مامان دزد!

رییس‌جمهور:

(اسـلحه کمـری‌اش را بـر سر کـودك می‌گـذارد و او را هـل می‌دهـد.) برگـرد تـوی خونـه !

پسر بچه:

(گریان) مامان لباس‌هام!

رییس‌جمهور:

گفتم برو تو!

پـسرك را بـا فشـار اسـلحه بـه کلبـه برگردانـده در را بـه روی او می‌بنـدد و می‌گریـزد و خـود را بـا کیسـه پـر از لبـاسی کـه دزدیـده بـه تایرهـا می‌رسـاند. نـوه نیسـت.

رییس‌جمهور:

(وحشتزده) کجایی؟

داخل کارخانه، لحظه‌ای بعد:

رییس‌جمهـور همـه جـا را در جسـتجوی نـوه‌اش می‌گـردد. در هـر جـای کارخانـه عکس‌هـای رییس‌جمهـور در لبـاس نظامـی بـه چشـم می‌خـورد. چـرخ نقاله‌هـا سـنگ‌های بـزرگ و کوچـك را بـه هـر سـو حمـل می‌کننـد. کارخانـه را غبـار و دود پـر کـرده اسـت.

طویله، ساعتی بعد:

در طویلـه تاریـك و نمـور بـاز می‌شـود. صـدای نعـره گاوی بـه گـوش می‌رسـد. رییس‌جمهـور و نـوه‌اش از نـور بـیرون، بـه تاریـکی طویلـه پنـاه می‌آورنـد و در را پشـت سر خـود می‌بندنـد. رییس‌جمهـور کلاه‌گیـس را از سرش بـر مـی‌دارد.

نوه:

(وحشـتزده) خسـته‌ام عالیجنـاب! کی برمی‌گردیـم قصرمـون؟

رییس‌جمهور:

(نفـس نفـس زنـان) ایـن قـصر جدیدتـه. همین‌جـا وایسـا، مـن الان برمی‌گـردم.

گاوی نعره می‌کشد. نوه ترسیده سر می‌چرخاند.

نوه:

سردمه. (گاوی گوساله‌اش را لیس می‌زند.) من می‌ترسم.

رییس‌جمهور:

(با صدایی آمرانه) فرمان بده چراغ‌هارو روشن کنند.

نوه:

(با تحکم اما ترسیده) چراغ‌هارو روشن کنید!

بـا فرمـان نـوه، آتـشی بـه دسـت رییس‌جمهـور روشـن می‌شـود. لحظـه‌ای بعـد نـوه و رییس‌جمهـور در کنـار آتـش نشسـته‌اند و خـود را گـرم می‌کننـد.

رییس‌جمهور:

گرم شدی؟

نوه:

بله. اما همه جام می‌خاره.

رییس‌جمهور:

بذار لباساتو عوض کنم.

لباس‌های پسرانه نوه را در می‌آورد و لباس دخترانه‌ای را که از کلبه دزدیده، بر تن نوه‌اش می‌پوشاند و چارقدی را بر سرش می‌کشد.

رییس‌جمهور:

من گیتار می‌زنم، تو برقص. باشه؟

نوه:

تنهایی برقصم؟!

رییس‌جمهور:

آره، تنها.

رییس‌جمهور با گیتار مشغول نواختن قطعه‌ای غمگین می‌شود. نوه در کنار گوساله تازه به دنیا آمده‌ای شروع به رقصیدن می‌کند. کاه‌های خشك زیر پای او خش‌خش می‌کنند.

تالار کاخ ریاست جمهوری، روز، زمان گذشته:

در هر گوشه تالار پر نور خدمتکاران در یونیفورم رسمی به حالت احترام ایستاده‌اند. موسیقی با شکوهی پخش می‌شود. نوه در لباس نظامی دست در دست ماریا که لباس سپید بلندی بر تن دارد، می‌رقصد. مربی رقص، قدم به قدم آنها را راهنمایی می‌کند. با علامت دست مربی، نوه رییس‌جمهور دستش را بالا برده، ماریا از زیر دست او می‌چرخد و رقص‌کنان دور می‌شود.

به‌اشـاره مـربی، ماریـا و نـوه رو در روی یکدیگـر روی زمـین دراز می‌کشـند و بـا یکدیگـر مـچ می‌اندازنـد. تقـلای نـوه بـه جایـی نمی‌رسـد. مـربی بـا فشـار انگشـت بـه دسـت نـوه رییس‌جمهـور، بـه کمـك او آمـده، دسـت ماریـا را بـر زمـین می‌خوابانـد. ماریـا قهـر کـرده بـه تـالار دیگـر می‌گریـزد.

نوه:

ماریا کجا داری می‌ری؟ برگرد!

ماریـا بـاز نمی‌گـردد. نـوه از جایـش برخاسـته در پـی ماریـا مـی‌دود و از تـالار دیگـر سر در مـی‌آورد. ماریـا نیسـت.

نوه:

(با فریاد) ماریا!

خدمتـکاران یونیفورم‌پـوش چـون مجسـمه‌های بی‌حرکـت در کنـار درهـا ایسـتاده‌اند و از خـود عکس‌العمـلی نشـان نمی‌دهنـد.

طویله، روز، زمان حال:

نـوه همچنـان می‌رقصـد و رییس‌جمهـور در تاریـکی طویلـه بـا گیتـار موسـیقی غمگینـی را می‌نـوازد. بخـار دهـان رییس‌جمهـور و نـوه‌اش از سرمـای هـوا بـیرون می‌زنـد.

رییس‌جمهور:

اگـه کـسی پرسـید مـا کی هسـتیم، بایـد بگیـم نوازنـده دوره گردیـم... مـن می‌زنـم و تـو می‌رقـصی... تـو بایـد دسـتت رو دراز کنـی، کـه مـردم بهـت پـول بـدن.

نوه:

(رقص‌کنان و شاکی) از این بازی حوصله‌ام سر رفت عالیجناب.

رییس‌جمهور:

(دست از نواختن گیتار برمی‌دارد.) دیگه به من نگو عالیجناب! من دیگه رییس‌جمهور نیستم. (پشت به نوه می‌کند و دوباره مشغول نواختن گیتار می‌شود و همچنان حرف می‌زند.) تو هم دیگه والاحضرت نیستی. من بابابزرگ توام، تو هم نوه منی. از الان به بعد... داچی صدات می‌کنم.

نوه:

(در حال رقص) چرا؟

رییس‌جمهور:

اگه بفهمند ما کی هستیم، هردومون رو می‌کشند. اونها دشمن ما هستند.

نوه:

کی‌ها دشمن ما هستن؟

رییس‌جمهور:

همه... دوستای دیروز... مردم... سربازها... هر کی دور و بر ماست... فهمیدی؟

نوه:

(رقص‌کنان به سوی رییس‌جمهور می‌رود و در کنار او می‌نشیند.) دلم برای ماریا تنگ شده. کی برمی‌گردیم قصرمون عالیجناب؟

رییس‌جمهور:

(از خشم فریاد می‌زند.) چند بار بگم عالیجناب صدام نکن. (نوه به گریه می‌افتد.) نمی‌فهمی؟ می‌خوای مارو بکشند؟ (صورت نوه را در دستش می‌گیرد.) به من نگاه کن!

نوه زار زار گریه می‌کند. رییس‌جمهور صورت نوه‌اش را با ذغال سیاه می‌کند تا چهره‌اش قابل شناسایی نباشد. صدای هلیکوپتری که از دور می‌آید نزدیک می‌شود و از روی سقف طویله عبور می‌کند.

رییس‌جمهور:

می‌شنوی؟... صدای هلیکوپتر رو می‌شنوی؟!

نوه:

(در اوج گریه) دلم برای ماریا تنگ شده.

رییس‌جمهور:

(از خشم فریاد می‌زند.) ماریا بی ماریا.

تالار کاخ ریاست جمهوری، روز، گذشته:

نوه بر تابی نشسته. مربی رقص آلبوم نفیسی را در دست دارد و عکس رییس‌جمهور را به نوه نشان می‌دهد و با احترام از او سوال می‌کند.

مربی:

ما باید ایشان را چه بنامیم؟

نوه:

(با بی‌حوصلگی) بابا بزرگ.

نـوه نگاهـش را از آلبـوم می‌گـیرد و بـه ماریـا کـه در گوشـه‌ای از تـالار مشـغول رقـص اسـت می‌دهـد.

مربی:

بابا بزرگ نه، عالیجناب.

نوه:

عالیجناب.

مربی:

(عکـس نـوه را کـه در کنـار رییس‌جمهـور ایسـتاده نشـان می‌دهـد.) و شـما را چـه بنامیـم؟

نـوه بـه ماریـا چشـم دوختـه اسـت. خدمتـکاری او را بـر تـاب تـکان می‌دهـد.

مربی:

و شما چه شخصیتی هستید؟

نوه:

(بـرای ماریـا دسـت تـکان می‌دهـد و لبخنـد می‌زنـد.)
مـن؟ عالیجنـاب هسـتم.

مربی:

نه. شما والاحضرت هستید.

نوه:

(کلاهـش را بـالا می‌زنـد.) حوصلـه‌ام ازت سر رفـت. می‌خـوام بـرم بـا ماریـا بـازی کنـم.

مربی:

والاحـضرت! فقـط یـك بـار دیگـه، امـا بـا دقـت، اجـازه می‌فرماییـد؟ (عکـس رییس‌جمهـور را نشـان

می‌دهد.) ایشون رو چی بنامیم؟

نوه:

(بی‌حوصله) آه... عالیجناب.

ماریا:

والاحضرت، بیا.

نوه از روی صندلی برخاسته به سوی ماریا می‌دود و دست دور کمر او می‌اندازد و با او شروع به رقص می‌کند.

طویله، شب، زمان حال:

رییس‌جمهور و نوه در دو سوی تخته‌سنگی رو به هم در کنار آتش به سینه دراز کشیده‌اند. با سوتی که رییس‌جمهور می‌کشد، نوه از خیال بیرون می‌آید.

رییس‌جمهور:

می‌آی مچ بندازیم؟ (نوه سر تکان می‌دهد. رییس‌جمهور چند زنگوله‌ی به هم بسته شده را به او نشان می‌دهد.) هر کی برنده شد، اینو جایزه می‌گیره.

هر دو مچ می‌اندازند. نوه زور می‌زند که بر پدربزرگش غلبه کند. رییس‌جمهور اول مقاومت می‌کند، بعد دستش را شل می‌کند تا نوه‌اش برنده مسابقه شود.

نوه:

من بردم! من بردم! من از شما قوی‌ترم!

رییس‌جمهور:

(با ناله‌ای ساختگی) دستمو شکستی!

رییس‌جمهـور زنگوله‌هـای بسـته شـده را بـه صـدا در آورده، بـه گـردن نـوه می‌آویـزد. لحظـه‌ای بعـد نـوه کنـار آتـش بـه خـواب رفتـه اسـت. رییس‌جمهـور او را بغـل می‌کنـد و داخـل کارتنـی خـالی می‌خوابانــد و در کارتــن را می‌بنــدد.

نوه:

(از داخـل کارتـن) مـن اینجـا خوابـم نمی‌بـره. می‌خـوام پیش شـما باشـم.

رییس‌جمهور:

نترس! دستت رو می‌گیرم.

کارتــن را ســوراخ می‌کنــد و دســت نــوه را بــیرون می‌کشــد و خـودش در کارتـن دیگـری از سرمـا پنهـان می‌شـود و دسـت نـوه را می‌گــیرد.

نوه:

برام قصه بگو.

رییس‌جمهور:

یـکی بـود، یـکی نبـود. یـك رییس‌جمهـوری بـود... کـه خیـلی بداخـلاق بـود... یـك روز خانـواده‌اش رفتنـد فرودگاه...تـا بـه یـه جـای دور پـرواز کننـد... جـای خیـلی دور...نـوه رییس‌جمهـور نمی‌خواسـت بـا خانـواده‌اش بـره... بـرای همـین پیـش بابـا بزرگـش مونـد.

نوه:

این قصه بده. یه قصه خوب بگو.

رییس‌جمهور:

یــکی بــود، یــکی نبــود. یــك پــسری بــود، بــا هــوش و شــجاع و خیــلی حــرف گوش‌کن...کــه تــوی قــصر بــزرگ و زیبایــی زندگــی می‌کــرد. بــه همــراه یــك دخــتر خیــلی قشــنگ...که اســمش...ماریا بــود.

نــوه در خــوابی عمیــق و لذت‌بخــش فــرو مــی‌رود. تصویــری کوتــاه از ماریــا کــه در غبــار کارخانــه گــم می‌شــود. رییس‌جمهــور دســت نــوه خوابــش را آرام رهــا می‌کنــد. آتــش اجــاق رو بــه سردی مــی‌رود.

جاده کوهستانی، صبح روز بعد:

رییس‌جمهــور و نــوه‌اش می‌آینــد. نــوه کارتنــی را چــون لبــاس روی لباس‌هایــش پوشــیده اســت و بــا دســت بــه آن ضربــه می‌زنــد. از دور مینی‌بــوس قدیمــی‌ای پیــدا می‌شــود. رییس‌جمهــور کنــار جــاده مشــغول نواخــتن گیتــار می‌شــود. نــوه بــه رقــص می‌زنــد. مینی‌بــوس نزدیــك می‌شــود.

لحظــه‌ای بعــد رییس‌جمهــور و نــوه در بــین مســافران مینی‌بــوس نشســته‌اند. پــیرزنی مرغ‌هایــش را در بغــل گرفتــه اســت. مینی‌بــوس از جــاده خــاکی پــر پیــچ و خــم بــالا مــی‌رود.

پاسگاه بین راه، دقایقی بعد:

جــاده خــاکی توســط سربــازان مســلح بســته شــده اســت. سربــازان در حــالی کــه اســلحه خــود را رو بــه مینی‌بــوس گرفته‌انــد، ایســت می‌دهنــد. مینی‌بــوس جلــوی پــای سربــازان می‌ایســتد.

سردسته سربازان:

با اثاثهاتون پیاده شین.

سربـازان دور مینی‌بـوس را می‌گیرنـد و مسـافران را پیـاده می‌کننـد. سر دسـته سربـازان کـه مـردی چـاق، قـد بلنـد و ریشوسـت، جلـو می‌آیـد و مرغ‌هـای پـیرزن را از دسـت او بـیرون می‌کشـد.

پیرزن:

سلام پسرم!

سردسته:

سلام مادر!

پیرزن:

تو رو خدا مرغ منو نگیر.

سردسته:

مادرجـون، مـا سـه ماهـه حقـوق نگرفتیـم. اگـه مـردم بـه مـا غـذا نـدن، پـس مـا چـه جـوری زنـده بمونیـم؟

پیرزن:

تخم این مرغ‌ها، غذای بچه‌های منه.

سردسته:

بهتره بچه‌هات گشنه باشن، اما امنیت داشته باشین.

سردسـته سربـازان مرغ‌هـای پـیرزن را بـه دسـت سربـازی می‌دهـد و بـه سراغ رییس‌جمهـور کـه تـازه از مینی‌بـوس پیـاده شـده مـی‌رود.

سردسته:

چی همراهت داری؟

رییس‌جمهور:

(سرش را زیر شالی پنهان کرده.) هیچی...چند تا تیکه لباس... یه تیکه نون خشک.

سردسته:

(با کنجکاوی به صورت او خیره شده.) شغل‌ات چیه؟

رییس‌جمهور:

نوازنده دور گردم. (گیتارش را نشان می‌دهد.) این جوری پول در می‌آریم.

سردسته:

آهنگ شاهپرك‌رو بلدی؟

رییس‌جمهور:

بله.

شروع به نواختن گیتار می‌کند و آواز می‌خواند. سردسته و سربازان هم با او در خواندن آواز همراهی می‌کنند. رییس‌جمهور در گوشه‌ای روی زمین می‌نشیند و به گیتار زدن ادامه می‌دهد. نوه‌اش پوشیده در کارتن می‌رقصد. سربازان مسافران را به صف کرده بازرسی می‌کنند و آنچه را از جیب لباس‌ها و اثاثیه آن‌ها می‌یابند غارت می‌کنند.

از پیچ جاده چند ماشین که عروس و دامادی را بدرقه می‌کنند نزدیك می‌شوند. صدای آواز شاد همراهان عروس و داماد از دور به گوش می‌رسد. سردسته جلو رفته راه را بر آن‌ها می‌بندد. ماشین‌ها می‌ایستند.

سردسته:

چه خبره؟ عروسیه؟

عروس:

(از پنجره ماشین) سلام.

سردسته:

(دست عروس را گرفته از ماشین پایین می‌کشد.) مبارک باشه! خوش اومدین! (رو به سربازانی که همراهان عروس را بازرسی بدنی می‌کنند.) بچه‌ها عروسیه! ولشون کنین بیاین برقصیم.

سردسته شروع به خواندن آواز می‌کند. همراهان عروس ترسیده‌اند. سربازان اطراف جمعیت می‌رقصند. داماد که مردی روستایی است، با عروس شروع به رقصیدن می‌کند. سردسته سربازان رقص‌کنان جلو می‌آید و دست عروس را از دست داماد بیرون کشیده، با او مشغول رقصیدن می‌شود. لحن آواز شاد است، اما ترس بر فضا حاکم است. مسافران مینی‌بوس در حالی که هنوز دست‌هایشان را به حالت تسلیم برای بازرسی بدنی بر سر گذاشته‌اند، ساکت به رقصندگان ترسیده‌تر از خود نگاه می‌کنند. رییس‌جمهور و نوه‌اش محو ماجرا شده‌اند. سردسته سربازان رقص‌کنان عروس را که جثه‌ای کوچک دارد، از میان جمعیت دور می‌کند و آرام آرام او را به سمت اتاقك آهنی می‌برد. عروس خطر را حس کرده می‌خواهد بگریزد، اما سردسته سربازان او را سر دست بلند کرده به سمت اتاقك آهنی می‌برد. عروس جیغ می‌زند. سربازان بی آن که رقص خود را قطع کنند، همراهان عروس را محاصره کرده، راه را بر آنها می‌بندند. سردسته عروس را با خود به اتاقك می‌برد و نگهبان کنار اتاقك آهنی، در را پشت سر آنها می‌بندد. صدای فریاد

عـروس کـه کمـك می‌خواهـد شـنیده می‌شـود. همـه از رقصیـدن بـاز می‌ماننـد. مسـافران و همراهـان عـروس از تـرس سـکوت کرده‌انـد. مسـافرین زن خطـر بیشـتری را حـس می‌کننـد. رییس‌جمهـور سرش را پاییـن می‌انـدازد.

دقایقـی بعـد در اتاقـك بـاز می‌شـود و سردسـته سربـازان در حـالی کـه لباسـش را مرتـب می‌کنـد از اتاقـك آهنـی بـیرون می‌آیـد. پشـت سر او عـروس بـا موهـای آشـفته در حـالی کـه دامـن لبـاس خـود را در دسـت دارد، گریـان از اتاقـك آهنـی بـیرون می‌آیـد و بـه سـوی مسـافران تسـلیم شـده و سـاکت پیـش مـی‌رود و در چهـره تـك تـك آنهـا نـگاه می‌کنـد.

عروس:

(گریـان) شـماها شرم نکردیـن؟ هیـچ کدومتـون هیچی نگفـت! (ضجـه می‌زنـد.) هیـچ کدومتـون. (رو بـه سربـازان) منـو بکشـید! (بـه سـوی سربـازان کـه دامـاد را محـاصره کرده‌انـد، پیـش مـی‌رود.) منـو بکشـید! (سربـازان رو بـه عـروس می‌چرخنـد و گلنگـدن تفنگ‌هایشـان را می‌کشـند.) شـلیك کنیـد! (بـا دسـت سربـازان را می‌زنـد.) شـلیك کنیـد! (ضجـه می‌زنـد.) شـلیك کنیـد!

سربـازی اسـلحه‌اش را رو بـه عـروس نشـانه مـی‌رود. رییس‌جمهـور چشـم می‌بنـدد. صـدای شـلیك تفنـگ و فـرو افتـادن عـروس بـر چهـره رییس‌جمهـور شـنیده می‌شـود.

مینی بوس در جاده، شب:

بـاران می‌بـارد. بـرف پاك‌کـن ماشـین کار می‌کنـد. رییس‌جمهـور

و نـوه‌اش در صنـدلی جلـو کنـار راننـده نشسـته‌اند و بـه جـاده نـگاه می‌کننـد. پـیرزنی کـه سربـازان مرغ‌هایـش را از او گرفتنـد، بـه همـراه نوه‌هایـش در صندلی‌هـای عقـب نشسـته‌اند. پـیرزن سرش را شـانه می‌کنـد و بـه لب‌هایـش ماتیـك می‌مالـد. نوه‌هـای پـیرزن در حـال تمریـن زبـان انگلیـسی هسـتند.

دختربچه:

(به انگلیسی) توی کشور ما انقلاب شد.

پسربچه:

(بـه انگلیـسی و بـا لکنت‌زبـان حـرف خواهـر بزرگ‌تـرش را تکـرار می‌کنـد.) تـوی کشـور مـا انقـلاب شـد.

دختربچه:

برای همین ما آواره شدیم.

پسربچه:

برای همین ما آواره شدیم.

دختربچه:

لطفا به ما...

پسر بچه:

لطفا به ما...

دختر بچه:

پناهندگی سیاسی بدین.

پسر بچه:

پناهندگـی سـیاسی بدیـن. چـون کـه زندگی‌شـون در خطره.

دختربچه:

زندگی اونا نه، زندگی ما در خطره.

پسربچه:

(به زبانی دیگر) مادربزرگ زندگی ما در خطره، یا زندگی اون‌ها؟

پیرزن:

زندگی ما. (لب‌هایش را ماتیك می‌مالد.) خدا لعنت کنه رییس‌جمهور رو! نه به فقرا رسید، نه به پولدارها. همه عمرم جون کندم یه ذره یه ذره پول‌هامو جمع کردم برای روز مبادا. همه‌شو توی یه دقه از دست دادم. (رو به پیرمردی که کنارش نشسته است.) اینم پول مرغ‌هایی که به من قرض داده بودی.

پیرمرد:

مرغ‌های من جون تو و نوه‌هاتو نجات دادند. بدون مرغ‌های من، سربازها می‌فهمیدن فقیر نیستی، پول‌هاتو پیدا می‌کردند و می‌کشتنت. این پول که خیلی کمه.

پیرزن:

خیلی خب، بیا اینم یه خرده بیشتر!

ماشین از دست‌اندازی رد می‌شود و مسافران مینی‌بوس به شدت تکان می‌خورند. آن‌سوتر دو جنازه وسط جاده روی زمین افتاده‌اند.

رییس‌جمهور:

(به راننده) نگهدار!

ماشــین می‌ایســتد و راننــده و رییس‌جمهــور از ماشــین پیــاده می‌شــوند و دو جنــازه روی زمــین افتــاده را از وســط جــاده کنــار می‌کشــند تــا راه بــاز شــود. راننــده از دیــدن جنازه‌هــا دچــار حالــت تهــوع می‌شــود و عــق می‌زنــد.

رییس‌جمهور:

(به راننده) زود باش بریم.

راننده:

جای من می‌تونی رانندگی می‌کنی؟

رییس‌جمهور:

آره، بریم.

رییس‌جمهــور ماشــین را می‌رانــد و در فکــر فــرو مــی‌رود. صــدای زنــش را در فــرودگاه بــه یــاد مــی‌آورد.

صدای زن رییس‌جمهور:

بیــا بــا مــا بریــم. مــن حتــی بــه یــك ســاعت دیگــه

ایــن کشــور هــم اطمینــان نــدارم.

رییس‌جمهــور غمگــین اســت و ماشــین را می‌رانــد. صــدای عــروسی کــه بــه دســت سربــازان کشــته شــد را بــه یــاد مــی‌آورد.

صدای عروس:

هیچ کدومتون هیچی نگفت! شلیك کنید!

صــدای شــلیك گلولــه را بــه یــاد مــی‌آورد و صــدای فریــاد مــردم را در لحظــه انقــلاب.

صدای مردم:

مرگ بر دیکتاتور.

بیرون و درون خانه ماریا، شب:

رییس‌جمهـور و نـوه‌اش از پله‌هـای چـوبی یـك خانـه قدیمـی بـالا می‌رونـد. از تـرس پشـت سرشـان را نـگاه می‌کننـد تـا مبـادا کـسی آنهـا را تعقیـب کـرده باشـد.

نوه:

لباس‌هام خیس شده ... کجا داریم می‌ریم؟

رییس‌جمهور:

پیش ماریا.

نوه:

(با خوشحالی) پیش ماریای من؟

رییس‌جمهور:

نه، پیش ماریای من.

بـه بـالای پله‌هـا می‌رسـند. چـراغ قرمـز رنگـی جلـوی در خانـه ماریـا روشـن اسـت. رییس‌جمهـور در را فشـار می‌دهـد و بـا احتیـاط وارد خانـه ماریـا می‌شـود و در را پشـت سر خـود می‌بنـدد. کـسی در خانـه نیسـت.

رییس‌جمهور:

ماریا! (به سمت آشپزخانه می‌رود.) کجایی ماریا؟

در و دیـوار آشـپزخانه بـا روزنامه‌هـای کهنـه پوشـانده شـده. در انتهـای آشـپزخانه توالـت قـرار دارد. در توالـت بـاز اسـت و مـردی پشـت بـه آشـپزخانه در حالـت ایسـتاده در حـال ادرار کـردن اسـت.

مرد:

(نیم‌نگاهی به آشپزخانه می‌اندازد و زیر لب غر می‌زند.) نوبت منه. (کمربندش را می‌بندد و از آشپزخانه بیرون می‌رود.)

نوه:

نوبت منه یعنی چی؟

رییس‌جمهور:

(حواس نوه‌اش را پرت می‌کند.) ببین چقدر خیس شدی! پیرهنت رو در بیار!

پیراهن نوه‌اش را از تن‌اش در می‌آورد. صدای معاشقه ماریا از اتاق دیگر به گوش می‌رسد. رییس‌جمهور دستپاچه می‌شود و برای آنکه نوه‌اش صدای ماریا را نشنود، گیتارش را آماده نواختن می‌کند.

رییس‌جمهور:

(به نوه) شروع کن!

نوه با دستش روی تنه گیتار ضرب می‌زند. رییس‌جمهور با اشاره دست او را به چرخیدن دور خود می‌خواند. نوه دست‌هایش را باز می‌کند و دور خود می‌چرخد. رییس‌جمهور شروع به نواختن گیتار می‌کند. صدای معاشقه ماریا از اتاق دیگر همچنان به گوش می‌رسد. مرد از جایش برمی‌خیزد و گیتار را از دست رییس‌جمهور می‌کشد و شروع به نواختن می‌کند. مرد در نواختن گیتار از رییس‌جمهور حرفه‌ای‌تر است. گیتار را پشت سرش می‌گیرد و اما هنوز به خوبی می‌نوازد. بعد روی صندلی می‌نشیند و با اشاره انگشت، نوه را به سوی خود می‌خواند. نوه جلو می‌آید و روبروی او می‌ایستد. مرد که حالا رفتارش

بـه دلقـکی شـبیه شـده، اسـباب خنـده نـوه می‌شـود. مـرد در هـر چنـد ثانیـه تـم موسـیقی خـود را عـوض می‌کنـد. بعـد دسـت نـوه را می‌گـیرد و بـا حرکـت دسـت او گیتـار می‌نـوازد. رییس‌جمهـور نـوه و گیتـار را از دسـت مـرد بـیرون می‌کشـد.

مرد:

(آهسـته نجـوا می‌کنـد.) منـو یـادت مـی‌آد؟ (رییس‌جمهـور سر بـه نفـی تـکان می‌دهـد.) یـادت نمـی‌آد؟! بچگی‌مـون کنـار دریاچـه؟... گـوش کـن! اینجـا خیـلی خطرناکـه! (جـوانی مسـلح از اتـاق ماریـا بـیرون می‌آیـد. مـرد برمی‌خیـزد.) نوبـت منـه.

مـرد بـه اتـاق ماریـا می‌رود. جوان مسـلح چشـمش بـر رییس‌جمهور و نـوه‌اش مـی‌سُرد و بـه سـوی در مـی‌رود، امـا قبـل از ایـن کـه در را بـاز کنـد برمی‌گـردد و دوبـاره بـه رییس‌جمهـور و نـوه‌اش نـگاه می‌کنـد. نگاهـش بـه عکـس رییس‌جمهـور کـه روی دیـوار نصـب شـده می‌مانـد. دوبـاره چشـمش را بـه رییس‌جمهـور و نـوه‌اش برمی‌گردانـد و بـا شـك بـه آنهـا زل می‌زنـد. ناگهـان اسـلحه‌اش را بـالا مـی‌آورد تـا شـلیك کنـد. رییس‌جمهـور از تـرس نـوه‌اش را در آغـوش می‌فشـارد. جـوان بـه قـاب عکـس رییس‌جمهـور شـلیك می‌کنـد. قـاب عکـس بـه زمـین می‌افتـد و شیشـه‌اش بـه اطـراف پراکنـده می‌شـود. جـوان از خانـه می‌گریـزد. مـردی کـه بـه اتـاق ماریـا رفتـه بـود، نیمـه عریـان از اتـاق بـیرون آمـده از خانـه می‌گریـزد. لحظـه‌ای بعـد ماریـا، زنی لاغرانـدام در لباس‌خـواب بـا شـلواری خونـین بـیرون می‌آیـد و از درد فریـاد می‌زنـد.

ماریا:

بــرو بــیرون حرومــزاده! (رو بــه رییس‌جمهــور) بــرو بــیرون! از جــون مــن چــی می‌خوایــن؟ (شــلوار خــونی‌اش را در مــی‌آورد و پاهایــش را پــاک می‌کنــد.) بــه چــی نــگاه می‌کنــی؟ گم‌شــو بــیرون! (بــه ســمت آشــپزخانه مــی‌رود.) از دســت همه‌تــون خســته شــدم.

ماریــا جــارو و ســطل آشــغال را مــی‌آورد و بــا دســت مشــغول جمــع کــردن شیشــه خرده‌هــا و عکــس ســوراخ شــده رییس‌جمهــور می‌شــود. روی لباس‌هــای رییس‌جمهــور پــر از خــرده شیشــه شــده اســت.

رییس‌جمهور:

(رو به ماریا) مهمون نمی‌خوای؟

ماریا:

(کلافــه) ولم کــن بابــا! اون سربازهــای حرومــزاده رو ندیــدی؟ یــکی یــکی بــا مــن خوابیدنــد... پولــش‌رو هــم ندادنــد. (بــا جــارو شیشــه‌های روی مبــل را بــه زمــین می‌ریــزد.) یکی‌شــون اسلحه‌شــو گذاشــت لای پــام. (جــارو را لای پایــش می‌گــذارد.) و گفــت نقــد بــدم؟ یــا مــی‌ذاری بــه حســابم؟... مــردم روز بــه روز بدتــر می‌شــن. دلم نمی‌خــواد هیــچ کاری بکنــم. (شیشــه خرده‌هــا را بــا کاغــذ عکــس رییس‌جمهــور جمــع می‌کنــد و آن‌هــا را بــه همــراه عکــس در ســطل آشــغال می‌انــدازد.) دیگــه خســته شــدم. (رو بــه رییس‌جمهــور) گم‌شــو. (فریــاد می‌کشــد.) بــرو بــیرون.

نـوه از تـرس پشـت رییس‌جمهـور مخفـی شـده. ماریـا بـه آشـپزخانه مـی‌رود. رییس‌جمهـور گـوشی تلفـن قدیمـی را برمـی دارد و شـماره‌ای می‌گـیرد. نـوه راه می‌افتـد و از پشـت پـرده بـه اتـاق ماریـا کـه بـا نـور سرخرنگـی روشـن اسـت، کنجکاوانـه نـگاه می‌کنـد.

رییس‌جمهور:

(بـا تلفـن بریـده بریـده حـرف می‌زنـد.) منـم... خوبـم...
گـوش کـن! دو روز دیگـه... همون‌جـا کـه قـرار بـود
همدیگـه رو ببینیـم.

رییس‌جمهـور گـوشی تلفـن را می‌گـذارد و دسـت نـوه کـه هنـوز در حـال کشـف اتـاق خـواب ماریاسـت را می‌گـیرد و بـا خـود بـه آشـپزخانه می‌بـرد. ماریـا در توالـت بی دری نشسـته اسـت.

رییس‌جمهور:

(بـه نـوه) پشـت پـرده وایسـا. (پـرده تـوری پنجـره را کنـار
می‌زنـد و نـوه را پشـت پنجـره رو بـه بـیرون می‌گـذارد.)
گوش‌هاتـو بگـیر، روتـم برنگـردون.

نـوه انگشـت‌هایش را در گوش‌هایـش فـرو می‌کنـد. رییس‌جمهـور در کنـار دیـوار می‌نشـیند و بـه ماریـا نـگاه می‌کنـد. ماریـا روی توالـت نشسـته و در حـالی کـه از درد گریـه می‌کنـد خـود را می‌شـوید.

رییس‌جمهور:

مـن تـو رو می‌شناسـم. می‌خـوای... قصـه
زندگیـت رو... بهـت بگـم؟ (ماریـا خـود را می‌شـوید و
رییس‌جمهـور را بـا گوشـه چشـم نـگاه می‌کنـد.) وقتـی
۱٤ سـاله بـودی، عاشـق یـه مـرد۳۰ سـاله شـدی.

نـوه پشـت پـرده تـوری، رو بـه بـیرون ایسـتاده اسـت و همچنـان

گوش‌هایــش را گرفتــه اســت.

ماریا:

مـن عاشـق خیلی‌هـا شـدم، امـا اونـا فقـط یـه شـب پیشـم می‌موندنـد... هیچـکی یـه فاحشـه رو دوسـت نـداره... تـوی ۲۰ سـال گذشـته همـه ایـن مملکـت بـا مـن خوابیدنـد، حتـی رییس‌جمهـور.

رییس‌جمهور:

حتی رییس‌جمهور؟!

ماریا:

آره، وقتــی جــوون بــود. پیــش از ایــن کــه بــرای خــودش یــه کــسی بشــه.

رییس‌جمهور:

الان رییس‌جمهور کجاست؟

ماریا:

فراریــه. (از درد نفــس عمیقــی می‌کشــد.) بــرای سرش جایــزه گذاشــتند.

رییس‌جمهور:

چقدر؟

ماریا:

قیمتش هی بالا و بالاتر می‌ره... پونصد هزارتا...

رییس‌جمهور:

اگه بدونی کجاست، تحویلش می‌دی؟

ماریا:

اگــه آدم‌فــروش بــودم، تن‌فــروش نمی‌شــدم. چــرا

می‌پـــرسی؟ مأمــوری؟!

رییس‌جمهور:

نه.

ماریا:

(بـا فریـاد) پـس گم‌شـو از اینجـا بـرو بـیرون! نمی‌بینـی عــادت ماهانــه‌ام؟ گم‌شــو بــیرون. (بــا نفــرت بــه رییس‌جمهـور خـیره می‌شـود. بعـد سر می‌چرخانـد و خـود را می‌شــوید و زیــر لــب غــر می‌زنــد.) مثــل سربازهــاش بُـزدل بـود. وقتـی خواهـرم دسـتگیر شـد، صـد بـار بـه رییس‌جمهـور نامـه نوشـتم... جـواب نـداد. (هـق هـق گریــه می‌کنــد.) خواهــرم رو تــوی زندونــش کشــتند.

رییس‌جمهور:

من هیچ نامه‌ای ازت نگرفتم.

ماریا:

(بــه چهــره رییس‌جمهــور خــیره می‌شــود و لحظــه‌ای در فکــر مــی‌رود و ناگهــان او را بــه جــا مــی‌آورد.) داچــی؟!

رییس‌جمهور:

(کلاه گیس‌اش را از سر برمی دارد.) اوهون، داچی.

نـوه بـا شـنیدن نـام داچـی انگشـت‌هایش را از گوشـش برمـی‌دارد تـا بهـتر بشـنود. ماریـا خـود را بـه سـطل آشـغال می‌رسـاند. عکـس رییس‌جمهــور را از تــوی سطل‌آشــغال در مــی‌آورد و آن را روی صــورت رییس‌جمهــور می‌گــیرد و بــا چهــره او مقایســه می‌کنــد. رییس‌جمهـور در چشـم ماریـا خـیره شـده اسـت.

ماریا:

از اینجـا بـرو بـیرون. همـه عمـر جـز بدبختـی بـرام

نیـاوردی. حـالام بـه مشـکلات تـو نیـاز نـدارم.

رییس‌جمهور:

قسـم می‌خـورم اگـه بـه قـدرت برگـردم، همـه نامه‌هـارو خـودم جـواب بـدم.

ماریـا عکـس رییس‌جمهـور را تـوی صورتـش می‌کوبـد. از بـیرون پنجـره صـدای جیـغ زنی می‌آیـد.

بیرون پنجره، ریل راه آهن، ادامه:

نـوه از پنجـره نـگاه می‌کنـد. چنـد سربـاز مسـلح مـردی را دسـتگیر کرده‌انـد و از کنـار ریـل می‌برنـد. زنی التماس‌کنـان دنبـال سربـازان مـی‌دود. یـکی از سربـازان بـا کلـت بـه زن شـلیك می‌کنـد. زن روی زمـین می‌افتـد. سربـازان از روی ریـل رد می‌شـوند و همزمـان قطـاری سر می‌رسـد و بـین زن زخمـی و مـردی کـه سربـازان می‌برنـد، فاصلـه می‌انـدازد. دو کـودك سر می‌رسـند و خـود را روی مادرشـان می‌اندازنـد و گریـه می‌کننـد. نـوه چشـمش را می‌بنـدد و گوشـش را نگـه مـی‌دارد تـا دیگـر آنچـه را می‌دیـد، نبینـد. صـدای شـلیك رگبـار مسلسـل و جیـغ بچه‌هـا شـنیده می‌شـود.

خانه ماریا، شب:

ماریـا گریـان روی توالـت نشسـته اسـت. رییس‌جمهـور زیـر پـای او افتـاده، دسـت او را می‌بوسـد.

ماریا:

(در اوج گریـه) خواهـرم تـوی زنـدان تـو کشـته شـد. از اینجـا بـرو!

رییس‌جمهور:

التـماس می‌کنـم... بـه نـوه‌ام رحـم کن...اگـه تـو نگـه‌اش نـداری، جونـش در خطـره... مـن بایـد از مـرز رد شـم... ممکنـه مجبـور شـم از دریـا بگـذرم، بـا ایـن بچـه کـه همراهمـه کـه نمی‌تونـم. قسـم می‌خـورم اگـه از مـرز گذشـتم، بـرات یـه عالمـه پـول بفرسـتم و نـوه‌ام رو ازت پـس بگـیرم.

از بـیرون صـدای آواز دسـته‌جمعی سربـازان مسـت بـه گـوش می‌رسـد کـه ماریـا را صـدا می‌کننـد. ماریـا وحشـتزده برمی‌خیـزد

ماریا:

اینجـا خیـلی خطرناکـه، بچـه‌رو نمی‌تونـم نگـه دارم. (نـوه را از پشـت پـرده بـیرون کشـیده در توالـت مخفـی می‌کنـد.) قایمـش کـن.

رییس‌جمهور:

(در توالت مخفی می‌شود.) اونها کی‌اند؟

ماریا:

سربازها. برو تو!

ماریـا در توالـت را می‌بنـدد. رییس‌جمهـور دسـتش را از لای در بـیرون مـی‌آورد و رو بـه ماریـا می‌گـیرد.

رییس‌جمهور:

من پول لازم دارم، یه خرده پول به من قرض بده.

ماریا:

(دست او را پس می‌زند و در را می‌بندد.) برو تو!

و دستپاچه بیرون می‌رود.

ریل راه آهن، صبح روز بعد:

رییس‌جمهور و نوه در لباسی دیگر از روی ریل می‌آیند و به جنازه مادر و دو بچه‌ای که دیشب کشته شدند، می‌رسند.

رییس‌جمهور:

(به نوه) نگاه نکن!

نوه دست بر چشم‌هایش می‌گذارد و کنار ستونی می‌ایستد. روی ستون عکس رییس‌جمهور است که با ماژیک قرمز ضربدری روی آن کشیده شده. در آن دور دست سربازان سرود می‌خوانند و می‌روند. رییس‌جمهور خم می‌شود و روسری و لباس دختربچه کشته شده را بیرون می‌آورد. قطاری باری از کنار او با سرعت و سر و صدای مهیب رد می‌شود.

رییس‌جمهور و نوه دوان دوان از ریل‌ها دور می‌شوند و پشت بوته‌زاری روی زمین می‌خوابند. سربازان کمی دورتر از آنها به صف رد می‌شوند. توجه رییس‌جمهور به تخم‌های کوچك پرنده‌ای جلب می‌شود. دست دراز می‌کند و تخم‌ها را برمی‌دارد و به نوه‌اش نشان می‌دهد. نوه لبخند می‌زند و یکی از تخم‌ها را از دست او می‌گیرد. رییس‌جمهور تخم پرنده‌ای را که در دست دارد، به تخم پرنده‌ای که در دست نوه است می‌زند تا آن را برای خوردن بشکند.

کنار رودخانه، ساعتی بعد:

نوه لباس دخترانه پوشیده و روسری بر سر بسته است. رییس‌جمهور در لباسی بلند، گیتار و رادیو را در دست گرفته و می‌رود.

گوینده رادیو:

شمار کشته شده‌گان جنگ داخلی از مرز هزار نفر گذشت. طبق آخرین گزارش‌ها، رییس‌جمهور در داخل کشور مخفی شده است. انقلابیون و ارتش برای دستگیری او، همه مرزها و جاده ها را تحت کنترل خود دارند.

لحظه‌ای بعد رییس‌جمهور و نوه‌اش کنار رودخانه می‌نشینند. آب گل‌آلود است. رییس‌جمهور با آب رودخانه سیاهی صورت نوه را تمیز می‌کند و صورت خود را با آب می‌شوید. کمی آن‌سوتر جنازه‌ای بر آب می‌رود. نوه از ترس چشم می‌چرخاند. از روی پل نظامی گروهی از سربازان مسلح عبور می‌کنند. رییس‌جمهور اسلحه را از زیر لباسش در می‌آورد و مخفیانه به آب می‌اندازد.

روی پل نظامی، دقایقی بعد:

سربازان مسلح از کنار عکس رییس‌جمهور که رویش ضربدری خورده و زیرش کلمه فراری نوشته شده عبور می‌کنند و جلوی جماعتی که برای بازرسی آنها را روی پل نشانده‌اند، می‌ایستند.

سردسته سربازان:

اینارو بازرسی کنین.

رییس‌جمهور میان مردم نشسته است. نوه کنار او نان می‌خورد. رییس‌جمهور دست بر دهانش می‌گذارد تا وقتی حرف می‌زند صدایش شنیده نشود.

رییس‌جمهور:

(به نوه) به من نگاه نکن، اون طرف رو نگاه

کــن! (نــوه رو برمی‌گردانــد و بــه خــوردن نــان ادامــه می‌دهــد.) مــا دیگــه بابــا بــزرگ و نــوه نیســتیم... فهمیــدی؟ مــا همدیگــه رو نمی‌شناســیم. اون خانــوم رو می‌بینــی؟ (نــوه رو بــه رییس‌جمهــور می‌چرخــد.) گفتــم بــه مــن نــگاه نکــن! (نــوه رو از رییس‌جمهــور می‌گردانــد.) تــو بــرای یــه مــدت نــوه اون خانومــی. اگــه هــر کاری کــه می‌گــم بکنــی، بــرات بســتنی می‌خــرم.

نوه:

(در گــوش رییس‌جمهــور) مــن دوســت نــدارم بچــه اون خانــوم باشــم.

رییس‌جمهور:

روتــو بکــن اونــور! بهــت گفتــم جــون مــا در خطــره! بــا اون خانــوم از پــل رد شــو، مــن اونــور پــل می‌بینمــت.

سرکرده سربازان:

(رو بــه جمعیــت) گــوش کنــین! بچه‌دارهــا اون ور، بقیــه ایــن طــرف. سریع‌تــر! بجنبــین!

جمعیــت از زمــین برمی‌خیزنــد و در دو ســوی پــل می‌ایســتند. نــوه بــه دنبــال زن و بچه‌هایــش بــه آن ســوی پــل مــی‌رود. سربــازی رییس‌جمهــور را بــازرسی بــدنی می‌کنــد. رییس‌جمهــور نقــش یــك روحــانی مذهبــی را بــازی می‌کنــد. دســت بــر سر سربــاز می‌کشــد.

رییس‌جمهور:

فرزندم، خداوند تو را از بلا حفظ کند.

از رادیــوی ماشــین سربــازان صــدای مــارش نظامــی شــنیده می‌شــود.

نـوه موقعیتـش را فرامـوش می‌کنـد و دسـتش را بـه حالـت احـترام نظامـی بـالا می‌بـرد و بـه سـوی سربـازان حرکـت می‌کنـد. رییس‌جمهـور او را می‌بینـد. نزدیـك اسـت قالـب تهـی کنـد. مخفیانـه دسـتش را تـکان می‌دهـد تـا نـوه را بـا خـبر کنـد.

رییس‌جمهور:

دسـتتو بنـداز پاییـن. (نـوه بی‌خـبر از او بـه سـوی سربـازان می‌رود.)

سر دسته سربازان:

ایست! (نوه می‌ایستد.) کجا می‌ری؟ با کی هستی؟

نـوه دسـتش را پایـین می‌انـدازد و بـه سـوی رییس‌جمهـور برمی‌گـردد. رییس‌جمهـور از تـرس دسـت‌هایش را بـر صورتـش می‌گـذارد. سربـازان بـا اسـلحه‌های آمـاده شـلیك قـدم بـه قـدم در پـی نـوه می‌رونـد. نـوه کـه تـرس رییس‌جمهـور را می‌بینـد، بـه زن می‌رسـد و در پشـت او پنـاه می‌گـیرد.

سردسته سربازان:

(به زن) این بچه توئه؟

زن کـه در حـال نـان‌دادن بـه کـودکان خویـش اسـت، تکـه نـانی را بـه دسـت نـوه می‌دهـد. نـوه مشـغول خـوردن نـان می‌شـود.

سردسته سربازان:

تـو و بچه‌هـات می‌تونـین بریـن. (رو بـه سربـازان) همـه رو بگردیـن!

سربـازان شروع بـه گشـتن جمعیـت می‌کننـد. زن و بچه‌هایـش می‌رونـد و نـوه دامـن زن را گرفتـه، از پـل نظامـی می‌گذرنـد.

جاده کوهستانی، ساعتی بعد:

رییس‌جمهور نوه را بر کول دارد و می‌رود. از انتهای جاده کامیونی زوزه‌کشان می‌آید. رییس‌جمهور برای کامیون دست بلند می‌کند.

لحظه‌ای بعد رییس‌جمهور و نوه در باربند کامیون نشسته‌اند. در کنار آنها مردانی که لباس زندانیان را دارند، زیر پتوهای خاکستری رنگ خود را پوشانده‌اند. پای سه نفر از آنها به شدت زخمی است.

زندانی پیر:

پاهاتو بپوشون. بچه می‌ترسه.

زندانی اول:

(به رییس‌جمهور) قیافه‌ات آشناست.

زندانی دوم:

راست می‌گه. (رییس‌جمهور سکوت کرده به جاده نگاه می‌کند.)

زندانی اول:

زندونی بودی؟

رییس‌جمهور:

(زیر لب) آره.

کنار برکه، ساعتی بعد:

زندانیان کنار برکه آب نشسته‌اند. راننده‌ای کامیونی را که جوش‌آورده است با ریختن آب خنک می‌کند. کامیون بخار می‌کند. کامیون دیگری سر می‌رسد. راننده کامیون تازه رسیده

پیــاده می‌شــود.

راننده کامیون دوم:

سلام.

راننده کامیون اول:

سلام.

راننده کامیون دوم:

ارتش همه راه‌ها رو بسته.

رییس‌جمهـور دسـت نـوه‌اش را گرفتـه از برکـه دور می‌شـود. کمـی آن‌سـوتر شـال روی دوش نـوه را برمـی‌دارد و خـودش چنـد قـدم دورتر پشـت بـه او می‌ایسـتد.

رییس‌جمهور:

بشین جیش کن.

نوه:

چرا؟

رییس‌جمهور:

چــون کــه دخترهــا نشســته جیــش می‌کنــن... اگــه پرسـیدند مـا کی هسـتیم، می‌گیـم مـن زنـدانی سیاسی بـودم، و تـو هـم نـوه منـی.

نوه:

(در حـالی کـه جیـش می‌کنـد و بـه دور خـیره شـده) زنـدانی سـیاسی چیـه دیگـه؟

رییس‌جمهور:

یعنــی مــن دشــمن رییس‌جمهــور بــودم. بــرای همـین زنـدانی شـدم. مـن رییس‌جمهـور نبـودم. مـن

دشـــمنش بـــودم. فهمیـــدی؟

نوه:

چرا دشمن رییس‌جمهور بودی؟

رییس‌جمهور:

اگـــه بگـــی مـــن رییس‌جمهـــور بـــودم، اونهـــا مـــارو می‌کشـــند. می‌فهمـــی؟!

نوه:

چرا مارو می‌کشند؟

رییس‌جمهور:

چون که اونها دشمن رییس‌جمهورند.

نوه:

چرا عالیجناب؟

رییس‌جمهور:

گفتم منو عالیجناب صدا نکن!

نوه:

ببخشید.

رییس‌جمهور:

جیش‌ات تموم شد؟

نوه:

بله.

کنار دریاچه، دقایقی بعد:

زندانیـان، زخمی‌هـا را بـر کـول گرفته‌انـد. رییس‌جمهـور و نـوه‌اش همـراه آنهـا در کنـار دریاچـه می‌رونـد.

نوه:

پاهای اینا چی شده؟

زندانی سوم:

شکنجه شده.

نوه:

شکنجه شده یعنی چی شده؟

زندانی چهار:

این حرف‌هارو به بچه نزن.

زندانی سوم:

چرا نزنم؟ بهتره بدونه. با کابل برق زدنش.

نوه:

چرا؟

رییس‌جمهور:

تندتر برو.

ارتفاعات کوهستان، ساعتی بعد:

زندانیـان از کنـار غارهـای متروکـه عبـور می‌کننـد. رییس‌جمهـور یـکی از زندانیـان شـکنجه شـده را بـر دوش دارد.

زندانی جوان:

(بر دوش رییس‌جمهور) چند سال زندان بودی؟

رییس‌جمهور:

خیلی.

زندانی جوان:

زندان سیاسی؟

رییس‌جمهور:

آره.

زندانی جوان:

شکنجه هم شدی؟

رییس‌جمهور ساکت می‌رود.

قله کوه، دقایقی بعد:

زندانیـان دور آتـش نشسـته‌اند. رادیـوی همـراه رییس‌جمهـور روشـن اسـت.

گوینده رادیو:

بعـد از سـقوط رژیـم دیکتاتـوری، انقلابیـون و مـردم خشـمگین، رییس‌جمهـور سـابق را زنـده زنـده در آتـش سـوزاندند. ایـن بـود آخریـن خبرهـای بین‌المللـی...

زندانی جوان:

شـنیدین؟ حقـش بـود...اول بایـد دیکتاتـور رو کشـت، بعـد راجـع بـه دمکـراسی حـرف زد...

زندانی سوم:

چطـور می‌تـوونی راجـع بـه دمکـراسی حـرف بـزنی، وقتـی بـاورت بـر پایـه انتقامـه؟

زندانی جوان:

تـو می‌خـوای کـسی کـه مـردم معصـوم رو شـکنجه کـرده و زندگـی مـردم رو نابـود کـرده ببخشـیم؟! لابـد می‌خـوای دستشـو ببوسـیم، بگیـم بفرمـا بـرو

بـه سـلامت؟

زندانی سوم:

مـا نبایـد از اونـا بدتـر رفتـار کنیـم. منـم آرزو دارم کـه دیکتاتـوری از بـین بـره. (نـوه بـه حـرف زندانیـان بـا دقـت گـوش می‌کنـد و از ترسـش در آغـوش رییس‌جمهـور فـرو مـی‌رود.) امـا، شـما یـکی رو می‌کشـین، بعـد یـه عـده مـی‌آن شـمارو می‌کشـند...بعد یـك عـده دیگـه اونهـارو می‌کشـند، و همـین طـور خشـونت تکـرار می‌شــه.

زندانی جوان:

اگـه تـو رییس‌جمهـور رو گرفتـی، ببخشـش و بـذار بـره. امـا اگـه مـن بگیرمـش، می‌کشـمش.

چـوبی را کـه در دسـت دارد بـا خشـم در شـعله‌های آتـش می‌کوبـد. لحظـه‌ای بعـد رییس‌جمهـور گیتـار می‌زنـد و نـوه‌اش دور حلقـه زندانیـان می‌رقصـد. زندانیـان یـك بطـری ودکا را دسـت بـه دسـت می‌کننـد و هـر کـدام جرعـه‌ای می‌نوشـند و کمـی از ودکا را بـر زخـم پاهـای شـکنجه شـده خـود می‌ریزنـد. ودکا بـه دسـت زنـدانی پـیر می‌رسـد. جرعـه‌ای می‌نوشـد و گیتـار را از دسـت رییس‌جمهـور می‌گـیرد و شروع بـه نواخـتن و خوانـدن آواز می‌کنـد. رییس‌جمهـور سـیگاری را بـا آتـش روشـن می‌کنـد و پـکی می‌زنـد و آن را بـه زنـدانی کنـار دسـتی‌اش می‌دهـد. زندانیـان سـیگار را دسـت بـه دسـت کـرده پُـك می‌زننـد.

آواز زندانی پیر:

اگه ما فقط یه کلاه داشتیم

و یه لباس گرم
و یه شکم سیر
و یه سر سلامت
اگه فقط یه کمی ودکا داشتیم
و یه گلو برای نوشیدن
بقیه چیزها مهم نبود.

ریل راه آهن و مدرسه روستایی، روز:

زندانیان از روی ریل رد می‌شوند و به سوی مدرسه روستایی می‌روند. ادامه آواز زندانی پیر شنیده می‌شود.

به مدرسه می‌رسند. رییس‌جمهور شال روی دوشش را بر سر می‌کشد تا صورتش پیدا نباشد و از پنجره به داخل کلاس نگاه می‌کند. عکس رییس‌جمهور بر دیوار است. معلم کنار تخته سیاه ایستاده و به شاگردان درس می‌دهد.

صدای معلم:

ما رییس‌جمهور خود را دوست داریم.

صدای بچه‌های کلاس:

ما رییس‌جمهور خود را دوست داریم...

صدای معلم:

ملت ما به همراه رییس‌جمهور...

صدای بچه‌های مدرسه:

ملت ما به همراه رییس‌جمهور...

در کلاس باز می‌شود و زندانی دوم در حالی که زندانی اول را بر دوش دارد وارد کلاس می‌شود.

زندانی دوم:

ما گم شدیم. می‌شه به ما بگین راه کدوم وره؟

معلم:

اول بپیچ به چپ... بعد به راست.

زندانی اول:

(چشـمش بـه قـاب عکـس رییس‌جمهـور می‌افتـد.) اون عکسـو از روی دیـوار بـردار. تـوی شـهرها انقـلاب شـده. رییس‌جمهـور هـم فـرار کـرده.

معلـم از شـنیدن ایـن خـبر شـوك می‌شـود و بـرای لحظـاتی هیـچ حرکتـی از او سر نمی‌زنـد. بعـد بـه عکـس رییس‌جمهـور نـگاه می‌کنـد. رییس‌جمهـور خـود را از کنـار پنجـره عقـب می‌کشـد تـا معلـم او را نبینـد. شـاگردان کلاس سـاکت بـه معلـم نـگاه می‌کننـد.

معلم:

بچه ها ساکت!

همهمه بچه ها تازه شروع می‌شود.

یکی از شاگردان:

آقا اجازه؟ انقلاب یعنی چی؟

معلم:

(دوبـاره بـه عکـس رییس‌جمهـور نـگاه می‌کنـد و رو بـه زنـدانی دوم می‌چرخـد.) مـا هیـچ خـبردار نشـدیم. (رو بـه بچه‌هـا) سـاکت!

بعد با دستش تمرین حساب روی تخته را پاك می‌کند.

زندانی اول:

اگـه سربازهـا بیـان، بـه دردسر می‌افتـی. اون عکسـو

از روی دیـوار وردار.

معلـم می‌چرخـد و بـه زندانیـان نـگاه می‌کنـد. زندانیـان از کلاس بـیرون می‌رونـد و در را پشـت سر خـود می‌بندنـد.

معلـم در پـی زندانیـان سر از پنجـره بـیرون می‌کنـد. بچه‌هـای کلاس نیـز خـود را بـه پنجـره می‌رسـانند و بـه بـیرون نـگاه می‌کننـد. زندانیـان از روی ریـل دور می‌شـوند.

معلم:

(بـا فریـاد بـه زندانیـانی کـه از او دور می‌شـوند.)
رییس‌جمهـور جدیـد کیـه؟... حـالا عکـس کیـو بایـد آویـزون کنیـم؟

نیزار، ساعتی بعد:

زندانیـان و رییس‌جمهـور بـه سـختی از میـان نیـزار طلایـی رنـگ و سر بـه آسـمان کشـیده عبـور می‌کننـد. زنـدانی نوجـوان بـر دوش رییس‌جمهـور اسـت. نـوه پیـش پـای رییس‌جمهـور حرکـت می‌کنـد.

رییس‌جمهور:

برای چی زندانی شدی؟

زندانی نوجوان:

(از درد شـکنجه می‌نالـد.) بـه جـرم تبلیـغ علیـه نظـام. خوشـبختانه نفهمیـدن کـه منـم تـوی اون تـرور نقـش داشتم.

رییس‌جمهور:

ترور؟...(می‌ایستد و در فکر می‌رود.) کدوم ترور؟

زندانی نوجوان:

ترور پسر و عروس رییس‌جمهور... بقیه دوستام زیر شکنجه مردند... اگه می‌دونستند منم با اونهام، باید آرزوی مرگ می‌کردم.

خیال رییس‌جمهور، همانجا:

رییس‌جمهور زندانی نوجوان را از روی دوشش به زمین پرت می‌کند و بر او می‌جهد و گلویش را می‌فشارد.

رییس‌جمهور:

می کشمت پست فطرت! من رییس‌جمهورم! تو پسر من رو کشتی! (زندانیان دیگر زخمی‌ها را رها کرده بر سر رییس‌جمهور می‌ریزند.) یکی‌یکی‌تون رو به دار می‌کشم ... می‌ذارم توی زندان بپوسین!

بازگشت به واقعیت، همانجا، زمان حال:

رییس‌جمهور ایستاده است و در فکر فرو رفته است. زندانی نوجوان بر دوش اوست و از زخم پاهایش می‌نالد.

نوه:

ترور یعنی چی؟

رییس‌جمهور به خودش می‌آید و دوباره راه می‌افتد.

چشمه کنار نیزار، دقایقی بعد:

زندانی چهارم پای زخمی‌اش را در آب چشمه گذاشته است. رییس‌جمهور زخم پای او را در آب چشمه می‌شوید. نوه نگاه

می‌کنـد. زخـم پـای زنـدانی عمیـق اسـت.

زندانی چهارم:

(از درد بـه سـختی نفـس می‌کشـد.) امشـب همه‌تـون مهمـون مـن هسـتین. اگـر زنـم بدونـه مـن آزاد شـدم، همـه روسـتا رو بـه جشـن دعـوت می‌کنـه. اگـه ببینـه مـن زنـده‌ام، قلبـش از خوشـحالی از کار می‌افتـه. (از درد چهـره درهـم می‌کشـد.) وای...یواش‌تـر. (نـوه چشـمش را می‌بنـدد.) یواش‌تـر... تـو زن منـو نمی‌شـناسی. عشـق مـا ضرب‌المثـل روسـتامون بـود. همـه از روی قصـه عشـق مـا عاشـق می‌شـدند... (از درد، لبـش را بـه دنـدان می‌گـزد. نـوه بی‌صـدا اشـك می‌ریـزد.) وای ... همـه‌اش تقصـیر رییس‌جمهـور لعنتـی اسـت. (رییس‌جمهـور بـه نقطـه دوری در خیالـش خـیره شـده.) سـال‌های طـولانی شـکنجه رو... فقـط بـه دلیـل عشـق زنـم تحمـل کـردم... حـالا فقـط یـه آرزو دارم... لحظـه‌ای کـه عشـقم رو در آغـوش می‌گـیرم... رییس‌جمهـور هـم گـور خودشـو در بغـل بگـیره... آخ... بـا ایـن پـا چیـکار می‌تونـم بکنـم؟ بـا ایـن لباس‌هـا چیـکار کنـم؟ نـه... نمی‌خـوام زنـم مـن رو ایـن شـکلی ببینـه... اگـه مـن رو ایـن شـکلی ببینـه، از غصـه خودکـشی می‌کنـه.

رییس‌جمهور:

(برخاسـته پالتویـش را در مـی‌آورد و رو بـه او می‌گـیرد.) لبـاس منـو بپـوش.

در راهِ کلبه زندانی چهارم، ساعتی بعد:

زنـدانی چهـارم بـر کـول رییس‌جمهـور اسـت. از دور کلبـه‌ای دیـده می‌شـود.

زندانی چهارم:

منو بذار زمین.

رییس‌جمهور:

بهتره تا دم در ببرمت.

زندانی چهارم:

نه، نه. می‌خوام با پای خودم برم.

رییس‌جمهور:

باشه. (او را آرام روی زمین می‌گذارد.) مواظب باش!

رییس‌جمهـور و زنـدانی پـیر زیـر بغـل زنـدانی چهـارم را می‌گیرنـد و بـا خـود بـه سـوی کلبـه می‌برنـد. نرمـه بـادی کـه می‌وزیـد شـدیدتر می‌شـود و درختـان و رخت‌هـای روی بنـد را بـه سـختی تـکان می‌دهـد. صـدای بـاد در شـیروانی سـقف کلبـه می‌پیچـد. زنـدانی چهـارم از زخـم پاهایـش بی‌تـاب شـده چهـره درهـم می‌کشـد، امـا بـه رفـتن ادامـه می‌دهـد.

زندانی چهارم:

(بـا خـودش زیـر لـب نجـوا می‌کنـد.) عزیـزم تـو رو تـوی قلبـم حـس می‌کنـم. (چنـد گام دیگـر مـی‌رود و دسـتش را از دسـت رییس‌جمهـور و زنـدانی پـیر بـیرون می‌کشـد.) می‌خـوام بـا پـای خـودم بـرم پیـش‌اش.

شـلان شـلان جلـو مـی‌رود و از ناتـوانی بـه زمـین می‌افتـد و چهـار دسـت و پـا بـه سـوی کلبـه مـی‌رود. بـاد شـدت می‌گـیرد و گـرد و

غبـار صـورت او را پـر می‌کنـد. چشـم‌هایش را می‌بنـدد و پیـش مـی‌رود و زیـر لـب نجـوا می‌کنـد.

زندانی چهارم:

فقط چند لحظه دیگه...

کلبه زندانی، ادامه:

زنـدانی چهـارم بـه سـتون چـوبی ایـوان کلبـه می‌رسـد. سـنگریزه‌هایی را از زمـین برمـی‌دارد و دو دسـتش را بـه سـتون می‌گـیرد و روی پایـش می‌ایسـتد. زندانیـان دیگـر کمـی دورتـر او را نظـاره می‌کننـد. نـوه سرش را در آغـوش رییس‌جمهـور گذاشـته نگـران اسـت. زنـدانی چهـارم بـا سـنگریزه بـه شیشـه کلبـه می‌زنـد. جـوابی نمی‌آیـد. دوبـاره سـنگریزه می‌زنـد.

صدای زن:

کیه؟

زندانی چهارم:

منم.

چشـم‌های زنـدانی چهـارم بـه روبـرو خـیره شـده و جهـان را از یـاد بـرده اسـت. صـدای زوزه دری کـه بـاز می‌شـود، شـنیده می‌شـود.

صدای زن:

(ناباورانه) تو! زنده‌ای؟!

زندانی چهارم:

آره، زنده‌ام!

صدای زن:

(به گریه می‌زند.) نه... باورم نمی‌شه.

زندانی چهارم:

(غمگین) خوشحال نیستی؟

زن:

خوشحالم، اما...اما...(صدای گریه نوزادی از درون خانه به گوش می‌رسد.)

زندانی چهارم:

(با حیرت) اما چی؟

زن:

بچه‌ام داره گریه می‌کنه.

زندانی چهارم:

(ناباورانه) کی؟

زن:

بچه ام ٦ ماهه است.

زندانی چهارم:

(خیره مانده است.) ٦ ماه؟ من پنج سال زندان بودم...(صدای گریه نوزاد اوج می‌گیرد.)

زن:

من شوهر کردم.

صدای شوهر زن:

کاری داشتین؟

زندانی چهارم مدتی خیره می‌ماند. بعد با تکیه به ستون ایوان به زمین می‌سُرد. بعد خشمگین به داخل خانه می‌نگرد و رگ‌های گردنش بیرون می‌زند. از روی زمین چنگک تیزی را برمی‌دارد و زیر گلویش می‌گذارد. زن از ترس جیغ می‌کشد و زندانیان از

خطـر بـا خـبر می‌شـوند.

صدای زن:

(ضجه می‌زند.) منو ببخش!

صدای چنگکك که در گلوی او فرو می‌رود شنیده می‌شود.

زندانی دوم:

(فریاد می‌زند.) نذار بچه ببینه!

زنـدانی اول دسـت بـر چشـم نـوه می‌گـذارد. زندانیـان بـه سـوی کلبـه می‌دونـد. بـاد شـال را از روی دوش زنـدانی پـیر برمـی دارد. زنــدانی جــوان روی زمــین می‌خــزد تــا خــود را بــه زنــدانی چهــارم برسـاند، امـا دیگـر دیـر شـده اسـت. بـاد رخت‌هـای روی بنـد را بـه تــکان درآورده اســت.

گورستان، ساعاتی بعد:

گلـه گوسـفندان در تپـه‌ای کـه گورسـتان اسـت بـه چـرا مشـغولند. زنـدانی پـیر آواز محـزونی می‌خوانـد. دو گورکـن گـور می‌کننـد. زنـان سـیاهپوش رو بـه گـور نشسـته‌اند. زن بـرای شـوهر سـابقش می‌گریـد و خـاك گـور او را بـر سر می‌کنـد. زندانیـان سـاکت نشسـته‌اند و در غـم دوسـت خـود سـوگوار هسـتند.

راه بین دشتها، ساعتی بعد:

زندانیـان بـر گاری اسـبی از دشـت می‌گذرنـد. زنـدانی پـیر گاری را می‌رانــد.

زندانی دوم:

نگـه‌دار. مـا اینجـا از شـما جـدا می‌شـیم. روسـتای

مـا یـك کیلومـتری اینجاسـت.

زندانی پیر:

سفر به خیر.

دو زنـدانی سیاسـی دو زنـدانی دیگـر را کـول کـرده بـه راه دیگـری می‌رونـد.

زندانی جوان:

می‌ترسـم وقتـی مـادرم منـو ببینـه، از خوشـحالی دیـدن مـن بمـیره.

زندانی دوم:

ای مادر...ای مادر.

گاری کنار مرغزار، دقایقی بعد:

هوا مه آلود است. چرخ گاری بر خاك نرم راه جا می‌اندازد.

نوه:

عمو شما چرا زندان بودین؟

زندانی پیر:

به خاطر آوازم.

رییس‌جمهور:

نگهدار. ما اینجا پیاده می‌شیم.

گاری می‌ایسـتد و رییس‌جمهـور و نـوه پیـاده می‌شـوند و دور می‌شـوند.

نیزار، کنار ریل راه آهن، روز:

رییس‌جمهـور و نـوه در نیـزاری خشـك می‌آینـد. رادیـو در دسـت

رییس‌جمهـور اسـت.

گوینده رادیو:

توجـه! توجـه! جایـزه دسـتگیری رییس‌جمهـور فـراری، بـه یـك میلیـون دلار رسـید.

کشـاورزی کـه بـا داس مشـغول چیـدن نی‌هـای خشـك اسـت، متوجـه آمـدن آن‌هـا می‌شـود. روی زمـین می‌خوابـد و خـود را مخفـی می‌کنـد و بـه آن‌هـا چشـم مـی‌دوزد.

نوه:

من این بازی رو دوست ندارم. کی تموم می‌شه؟

رییس‌جمهور:

فقـط یـه صحنـه دیگـه مونـده. وقتـی بـه دریـا برسـیم، همـه چـی تمـوم می‌شـه.

صـدای سـوت قطـاری قدیمـی کـه نزدیـك می‌شـود شـنیده می‌شـود. سربـازان مسـلح کـه بـا دوربـین دشـت‌ها را دیده‌بـانی می‌کننـد، بـر دیـواره بـیرونی قطـار ایسـتاده‌اند. رییس‌جمهـور دسـتپاچه می‌شـود و چـون مترسـکی می‌ایسـتد.

رییس‌جمهور:

زودباش! مثل من این جوری وایسا!

نـوه چـون مترسـك در کنـار رییس‌جمهـور بی‌حرکـت می‌ایسـتد. قطـار سربـازان بـه آهسـتگی از کنـار آن‌هـا رد می‌شـود. لحظـه‌ای بعـد گروهـی از سربـازان پیـاده از کنـار مترسـك‌ها رد می‌شـوند. نـوه و رییس‌جمهـور از تـرس پلـك بـه هـم نمی‌زننـد.

ساحل دریا، ساعتی بعد:

مرغـان دریایـی سر و صداکنـان پـرواز می‌کننـد و بـه امـواج شـیرجه می‌زننـد تـا ماهـی شـکار کننـد. رییس‌جمهـور بـا دسـتش از ماسـه‌های سـاحلی قـصر شـنی می‌سـازد. نـوه در کنـار او نشسـته بـه قـصری کـه بـا شـن‌ها سـاخته می‌شـود می‌نگـرد.

رییس‌جمهور:

بـازی تمـوم شـد. حـالا قایـق می‌رسـه و مـا رو می‌بـره پیـش مادربـزرگ.

نوه:

من دلم می‌خواد برگردم قصر خودمون عالیجناب. ببخشید پدربزرگ.

رییس‌جمهور:

عیـب نـداره. از حـالا بـه بعـد می‌تـوونی بگـی عالیجنـاب. نـگاه کـن! بـرات یـه قـصر سـاختم.

نوه:

ما کجای این قصر می‌رقصیدیم؟

رییس‌جمهور:

(بـا انگشـتش جایـی از قـصر شـنی را نشـان می‌دهـد.) اینجـا!

نوه:

چنـد روز گذشـته، امـا مـن هنـوز ماریـا یادمـه عالیجنـاب.

رییس‌جمهور:

(حـواس او را پـرت می‌کنـد.) ببـین اینجـا بـود چراغ‌هـارو خامـوش و روشـن می‌کردیـم، یادته؟

نوه:

آهـان، فهمیـدم مـردم چـرا انقـلاب کردنـد! وقتـی چراغ‌هـا رو خامـوش کردیـم، مـردم نتونسـتند تـوی تاریـکی چیـزی ببیننـد و انقـلاب کردنـد...

صـدای گنگـی از دور شـنیده می‌شـود. رییس‌جمهـور بـه دور دسـت نـگاه می‌کنـد. تعـداد زیـادی از مـردم بـا بیـل و کلنـگ بـه این‌سـو می‌آینـد.

رییس‌جمهور:

باید قایم شیم! دارند می‌آن ما رو بگیرند.

هـر دو از جایشـان برمی‌خیزنـد و در کنـار سـاحل شروع بـه دویـدن می‌کننـد. مـردم خشـمگین نزدیک‌تـر می‌شـوند. کشـاورزی کـه در نیـزار مخفـی شـده بـود، بـا داسـش پیشـاپیش مـردم مـی‌دود. از سـوی دیگـر گاری زنـدانی پـیر بـه همـراه زنـدانی سـوم بـه سـاحل می‌رسـند. مـردم بـه قـصر شـنی می‌رسـند.

کشاورز:

گیتـارش افتـاده اینجـا، اینـم ساکشـه. بایـد همـین دور و برهـا باشـند. ایناهـاش، ایـن رد پاشـونه.

مـرد کشـاورز رد پـای آنهـا را بـر سـاحل دنبـال می‌کنـد تـا بـه حفـره‌ای می‌رسـد.

حفره و اطراف حفره، لحظه‌ای بعد:

مـرد کشـاورز سرش را خـم می‌کنـد و درون حفـره تاریـک را نـگاه می‌کنـد. رییس‌جمهـور و نـوه در حفـره مخفـی شـده‌اند.

کشاورز:

بیایـن! اینجـان! (رییس‌جمهـور خـود را بیشـتر در حفـره فـرو می‌کنـد.)

مردم:

(سراسیمه به سوی حفره می‌دوند.) نذارین فرار کنه!

مـردم بـه حفـره می‌رسـند و رییس‌جمهـور و نـوه را بـا خشـونت بـیرون می‌کشـند. جماعـت آنهـا را محـاصره می‌کننـد و نزدیـك اسـت آنهـا را خفـه کننـد. سربـازی بـرای آن کـه مـردم را آرام کنـد، تـیر هوایـی شـلیك می‌کنـد.

کنار دریا، لحظه‌ای بعد:

امـواج خروشـان کف‌کنـان بـه سـاحل می‌خزنـد. رییس‌جمهـور و نـوه در حـالی کـه دست‌هایشـان را بـه حالـت تسـلیم بـالا برده‌انـد، رو بـه دریـا ایسـتاده‌اند. نـوه اشـك می‌ریـزد. سربـازان کـه آمـاده تیربـاران آنهـا هسـتند، پشـت سر آنهـا ایسـتاده‌اند. مـردم کمـی دورتـر ایسـتاده‌اند و خامـوش نظـاره می‌کننـد.

سرجوخه:

آماده! یك.. دو...

سربـازان آمـاده شـلیك می‌شـوند. پـیرزنی از میـان جمعیـت فریادکشـان بـیرون مـی‌دود.

پیرزن:

(خـودش را جلـوی جوخـه اعـدام می‌اندازد.) شـلیك نکنین! ایـن جـور مـردن بـراش راحتـه. (بـا دسـت شـن‌های سـاحل را جمـع می‌کنـد و بـر سر نـوه و رییس‌جمهـور می‌ریـزد.) ایـن خونخـوار پـسر منـو جلـوی چشـمم

دار زد. اول بایـد نوه‌شـو جلـوی چشـمش دار بزنـین؛ بعـد هـم خـود حرومزاده‌شـو بـه دار بکشـین. (رو بـه رییس‌جمهـور) قاتـل! آدمکـش!

یك سرباز:

(فریاد می‌کشد.) اول نوه‌شو بکشین. بعد خودشو!

دو سربـاز دسـت نـوه را گرفتـه او را روی شـن‌ها کشـیده بـا خـود می‌برنـد.

محوطه دار، لحظه‌ای بعد:

سربـازان از دسـته‌های بلنـد گاری زندانیـان، چوبـه داری درسـت می‌کننـد و طنـاب دار را از آن می‌آویزنـد و بـر گـردن رییس‌جمهـور می‌اندازنـد. دو سربـاز دو دسـت نـوه را می‌گیرنـد و طنـاب دار را بـر گـردن او می‌اندازنـد. سر و صـورت رییس‌جمهـور پـر از خـون اسـت. او بـه دور دسـت نـگاه می‌کنـد. مـردم در اطـراف گاری حلقـه زده‌انـد. نـوه نـگاه پـر از سـوالش را بـه رییس‌جمهـور می‌انـدازد. چشـم رییس‌جمهـور در چشـم نـوه‌اش قفـل می‌شـود. نـوه بـه گریـه می‌زنـد. جیـغ پرنـده‌ای دریایـی سـکوت را می‌شـکند. رییس‌جمهـور چشـم‌هایش را می‌بنـدد.

زندانی سوم:

(از بـین جمعیـت خامـوش بـیرون می‌آیـد.) بـه اون بچـه دسـت نزنـین! گنـاه ایـن بچـه معصـوم چیـه؟ (مـردم نـگاه از رییس‌جمهـور و نـوه‌اش می‌گیرنـد و بـه او می‌دهنـد. سربـازان تفنگ‌هایشـان را رو بـه او نشـانه می‌رونـد.) وقتـی تـوی زنـدان ایـن شـکنجه می‌شـدم، شـماها سربازهـاش بودیـن و بـه دسـتور اون مـردم رو

تـوی خیابون‌هـا می‌کشـتید. بـدون شـما سربازهـا، اون چطـوری می‌تونسـت مـردم رو بکشـه؟!

مـردم و سربـازان بی‌حرکـت ایسـتاده‌اند. زنـدانی پـیر آرام جلـو می‌آیـد و طنـاب را از گـردن نـوه بـاز می‌کنـد و او را بغـل می‌کنـد و بـا خـود می‌بـرد.

یك مرد:

(بـا بیـل از جمعیـت بـیرون می‌پـرد.) دارش نزنـین! آتیـش‌اش بزنـین! (بـا بیـل ماسـه‌ها را بـه هـوا می‌پاچـد.) حرومـزاده رو بسـوزونید! اون بـرادر مـن رو زنـده زنـده سـوزوند!... مـردم انتقـام!... زنـده اونـو بسـوزونین!

محوطه آتش، ادامه:

آتـش بزرگـی شـعله می‌کشـد. مـردم و سربـازان رییس‌جمهـور را از طنـاب اعـدام بـاز کـرده بـه سـوی آتـش می‌آورنـد. صـدای آتـش بـر صـدای سـاحل غلبـه کـرده اسـت.

زندانی سوم:

(مـی کوشـد مانـع مـردم شـود.) شـما همـون مردمـی هسـتین کـه بـراش دسـت می‌زدیـن. شـما همـون مردمـی هسـتین کـه عکسـش رو بـه دیـوار خونه‌تـون می‌زدیـد. شـما از کـدوم آزادی حـرف می‌زنـین؟

سربازان زندانی سوم را دور می‌کنند.

کنار دریا، همزمان:

امواج از دریا به سوی ساحل می‌آیند. مرغان دریایی ضجه می‌کشند. صدای همهمه جمعیت هنوز از دور به گوش می‌رسد. زندانی پیر نوه را در بغل گرفته است.

زندانی پیر:

(به نوه) به پشت سرت نگاه نکن عزیزم! به دریا نگاه کن.

نوه:

(غمگین می‌چرخد و رو به دریا بر زانوی زندانی پیر می‌نشیند.) من این بازی رو دوست ندارم.

زندانی پیر:

دستات رو بذار توی گوش‌ات.

نوه:

(دست‌هایش را روی گوشش می‌گذارد.) هنوز صداشون رو می‌شنوم.

زندانی پیر:

به دریا گوش کن. به صدای امواج.

صدای امواج و پرندگان دریایی بر هیاهوی جمعیت غلبه می‌کند.

محوطه آتش، همان زمان:

سربازان رییس‌جمهور را به آتش نزدیک‌تر می‌کنند.

زندانی سوم:

(فریاد می‌زند.) به خودتون نگاه کنید! شماها...

(سربـازان او را گرفتـه می‌برنـد.) ولم کنـین!

سربازان صورت رییس‌جمهور را تا جلوی آتش می‌آورند.

کنار دریا، همزمان:

نـوه دسـت‌هایش را بـر گوشـش گذاشـته اسـت. امـا هنـوز صـدای هیاهـوی مـردم خشـمگین بـه گـوش او می‌رسـد.

نوه:

(اشك می‌ریزد.) من این بازی رو دوست ندارم.

زندانی پیر:

گوشاتو محکم بگیر.

محوطه آتش، همزمان:

مـردی کـه تـبر در دسـت دارد، جلـو می‌آیـد و بـا لگـد بـه پشـت رییس‌جمهـور می‌زنـد.

مرد تبر به دست:

چـرا می‌خوایـن بسـوزونیدش؟ ایـن جنایتـکار یـك میلیـون دلار پـول نقـده تـوی دسـت ماهـا...

پـای رییس‌جمهـور را می‌کشـد و او را از آتـش دور می‌کنـد و بـه دنبـال خـود می‌کشـد و می‌بـرد. مـردم بـه دنبـال رییس‌جمهـوری کـه روی زمـین کشـیده می‌شـود هیاهوکنـان می‌رونـد.

کنار دریا، همزمان:

امواج پی همدیگر به ساحل می‌کوبند و کف بر می‌آورند.

نوه:

(گریان و دردمند) هنوز صداشون می‌آد!

زندانی پیر:

سعی کن به دریا گوش کنی.

صدای امواج و پرندگان دریایی از دور شنیده می‌شوند. هنوز غلبه با هیاهوی مردم است.

محوطه گیوتین، همزمان:

مرد تبر به دست سر رییس‌جمهور را به روی تنه درخت بریده‌ای می‌اندازد و با تبر بالای سرش می‌ایستد.

مرد تبر به دست:

صد تیکه‌اش کنیم. به هر کی ده هزار دلار می‌رسه.

زندانی سوم:

(از راه می‌رسد و فریاد می‌زند.) دست نگهدارین! اینه اون چیزیه که می‌خواستین؟ (سرش را روی تنه درخت، کنار رییس‌جمهور می‌گذارد.) پس با من شروع کنین! (از مردم حرکتی به چشم نمی‌خورد.) شما چرا نمی‌فهمین؟ اگه همین‌جا جلوی خشونت رو نگیریم، باز همون سیستم خشن رو راه می‌اندازیم. اول دیکتاتور رو می‌کشین، بعد همدیگر رو. و هیچ وقت این خشونت تموم نمی‌شه.

مرد تبر به دست:

می‌گی پس چیکار کنیم؟ اجازه بدیم بره؟!

زندانی سوم:

نه...

مرد تبر به دست:

پس چی؟

همـه سـکوت می‌کننـد. از گوشـه چشـم زنـدانی سـوم قطـره‌ای اشـك سُر می‌خـورد.

زندانی سوم:

بذارین... بذارین برای آزادی برقصه!

مرد تبر به دست تبر را بالا می‌برد.

کنار دریا، همزمان:

زنـدانی پـیر می‌نـوازد و آواز می‌خوانـد. نـوه چـون پرنـده‌ای کـه آمـاده پـرواز اسـت، می‌جهـد و بـه رقـص می‌زنـد. امواجـی کـه از دریـا می‌آینـد، بـه قـصر شـنی حملـه می‌کننـد و بـا هـر مـوج، بخـشی از آن را فـرو می‌ریزنـد. امـواج دریـا قـصر شـنی را بـا موج‌هـا از بـین می‌برنـد.

لندن
زمستان ۲۰۱۳
مرضیه مشکینی
محسن مخملباف

گفتگو با کارگردان

- پرزیدنت چه جور فیلمی است؟

مخملباف: پرزیدنت فیلمی است در دفاع از انسان و در نقد خشونت. چه خشونت دیکتاتورها و چه خشونت انقلابیون. کافی نیست یك ماندلای قهرمان ضد خشونت داشته باشیم و جهانی پر از خشونت. اگر از نابودی تدریجی انسان به دست خشونت‌ها در رنجیم ، باید با فرهنگ‌سازی کاری کنیم که همه چون ماندلا بیندیشند. پرزیدنت تلاشی است در این زمینه.

- شما همواره داستان‌هایی را خلق کرده‌اید در مورد مردمی که آزادی از آنها دریغ شده. اما این بار داستان کسی را می‌گویید که آزادی را از دیگران صلب کرده. پرزیدنت چه جور آدمی است؟

مخملباف: همه آدم‌ها در ابتدا چون نوزاد معصومی به دنیا می آیند. تعداد کمی از آن‌ها به قدرت می رسند و خودشان

را ناگهـان خـدا فـرض مـی کننـد و بـرای سرنوشـت دیگـران تصمیـم می‌گیرنـد. پرزیدنـت خدایـی اسـت کـه قـدرت خدایـی‌اش را ناگهـان از دسـت داده، و حـالا افتـاده در هـمان جهنمـی کـه بـرای عـذاب مـردم درسـت کـرده بـود. ایـن تجربـه منحـصر بـه فـردی اسـت کـه آدم‌هـای کمـی بـا آن روبـرو شـده‌اند: خـدا بـودن و یـك بـاره خـدا نبـودن. در بهشـت قـدرت زیسـتن و یـك بـاره بـا یـك انقـلاب یـا کودتـا در جهنـم زندگـی مـردم فقـیر و در بنـد سـقوط کـردن.

- رییس‌جمهـور نـوه پنـج سـاله‌اش را بـه همـراه دارد، چـرا ایـن تصمیـم را گرفتیـد؟ کار بـا کـودك چگونـه پیـش رفـت؟

مخملبـاف: کـودك پنـج سـاله نـوه پرزیدنـت اسـت. شـاید هـم کودکـی معصـوم خـود اوسـت کـه قـدرت از او دورش کـرده بـود. کـودك در واقعیـت البتـه نـوه رییس‌جمهـور اسـت و چـون هـر کودکـی کنجـکاو اسـت و کودکـی او فرصتـی اسـت بـرای آن کـه از پـدر بزرگـش دربـاره تراژدی‌هایـی کـه مـی بینـد سـوال کنـد. سـوالاتی کـه پاسـخش اسـباب شرم رییس‌جمهـوری اسـت کـه خـودش علـت آن تراژدیهـا بـوده اسـت.

کار کـردن بـا کـودك، آن هـم بـرای چنـین نقشـی، بسـیار سـخت بـود و حوصلـه می‌خواسـت. بچه‌هـا در سـینما چـون یـك بازیگـر حرفـه‌ای در اختیـار تـو نیسـت. ایـن تویـی کـه در اختیـار اویـی. خیـلی گشـتیم تـا کـودك بـا اسـتعدادی را بـرای ایـن نقـش بیابیـم. و سرانجـام بـا دو مـاه تمریـن او را آمـاده کـرد.

- سـفر بـه پایـان نمـی رسـد. مسـافرها بـه پایـان مـی رسـند... شـعری

از خـوزه ساراماگو...سـفر بـرای شـما بـه عنـوان یـك داسـتان‌سرا چیسـت؟

مخملبـاف: در فیلـم پرزیدنـت، سـفر فرصتـی اسـت بـرای آن‌کـه رییس‌جمهـور قـدرت از دسـت داده، فاصلـه طبقاتـی بـین پایتخـت و روسـتاها را ببینـد. همین‌طـور فرصتـی بـرای روبـرو شـدن بـا گروه‌هـای مختلـف اجتماعـی، و در عـین حـال سـفر یـك انسـان از قـدرت فـرو افتـاده، بـه انسـانیتی کـه فراموشـش شـده بـود.

- فیلـم شـما بخـش مسـابقه افـق فسـتیوال ونیـز را افتتـاح مـی کنـد. بخشـی کـه مربـوط بـه زیبایـی شناسـی جدیـد در سینماسـت. بـا تکنولـوژی دیجیتـال، سـینما بـه کـدام سـو مـی‌رود؟ شـما در چـه چیـزی و چـه کسـی سـینمای جدیـد را مـی بینیـد؟

مخملبـاف: دیجیتـال سـینما را از دسـت نخبـگان خـارج کـرد و آن را مردمـی کـرد. بـا همـه حسـن‌ها و عیب‌هایـش. حُسـن‌اش این‌کـه دیگـر هیـچ سـینماگری نمی‌توانـد بگویـد چـون امکانـات نبـود، فیلـم نسـاختم. چـرا کـه امـروزه هـر کسـی می‌توانـد بـا موبایلـش هـم فیلـم بسـازد. هم‌چنـان کـه در گذشـته هیـچ شـاعری نگفـت چـون کاغـذ و قلـم نبـود، مـن شـعر نگفتـم. عیبـش این‌کـه بسـیاری هـم کـه نـه حرفـی بـرای گفـتن دارنـد و نـه سـلیقه‌ای، دوربـین بـه دسـت گرفته‌انـد و بـه جـای صـدای واقعـی، همهمـه کاذب ایجـاد می‌کننـد و کار انتخـاب را بـرای تماشـاچی علاقمنـد سـینما سـخت کرده‌انـد.

سـینما بـرای مـن جـای خالـی ایـن چیزهـا را پـر می‌کنـد. اگـر درد بـشر گرسـنگی باشـد، سـینما بـوی نـان اسـت. اگـر درد بـشر دیکتاتـوری باشـد، سـینما آمـوزش آزادی اسـت. اگـر درد بـشر جنـگ

باشد، سینما صلح است. اگر درد بشر تنهایی روز افزون باشد، سینما عشق و دوستی است. سینما خلاقیت است در دنیایی که مصرف و عادت، ما را شبیه هم کرده است. سینما بازسازی جهان به دست شاعران است، در زمانه ای که جهان به دست سیاستمداران در حال نابودی است.

- چرا تصمیم گرفتید داستان در یك کشور نامعلوم اتفاق بیفتد؟

مخملباف: داستان فیلم شبیه مدلی است که در بسیاری کشورها اتفاق افتاده و یا اتفاق خواهد افتاد. شباهت رفتار دیکتاتورها، شباهت فروپاشی رژیم‌های دیکتاتوری، شباهت انقلاب‌های خشن و نتایج مشابه همه آنها را می‌توان در یك داستان که در هر کجا اتفاق می‌افتد، نشان داد.

- الهام فیلم پرزیدنت از کجا امد؟

مخملباف: فیلمنامه پرزیدنت بارها نوشته شد. اولین بار در سال ۲۰۰۲ در افغانستان. وقتی که از قصر مخروبه دارالامان به شهر کابل نگاه می‌کردم و به ذهنم رسید که روسای‌جمهور وقتی کودکان‌شان را در آغوش دارند و به شهر نگاه می کنند، اگر یکباره برای سرگرم کردن کودکان‌شان هوس کنند و دستور دهند چراغ کل شهر خاموش و روشن شود، چه فضایی ایجاد می شود. و اگر چراغ‌هایی که به بازی خاموش شد، دیگر روشن نشود چه؟! این خیال اولین الهام فیلم پرزیدنت بود.

- منتظر برداشت چه پیامی از سوی تماشاچی ها هستید؟

مخملباف: هر تماشاچی برداشت خودش را از فیلم خواهد داشت. تلاش کردم قصه‌ای را که می‌دانم درست تعریف کنم، کوشیده‌ام برای آنها که پشت سر دیکتاتورها ایستاده‌اند، تراژدی‌هایی را که با دیکتاتوری برای بشر می‌آفرینند تصویر کنم و برای آن‌ها که پشت انقلاب‌های خشن ایستاده‌اند، تراژدی انقلاب‌های خونین را.

- نظر شما درباره انقلاب های جاری چون بهار عربی یا موردی چون اوکراین چیست؟ آیا همه انقلاب‌ها ناچار به خشونت کشیده می شوند؟
مخملباف: دیکتاتورها به راحتی و بدون زور کنار نمی‌روند. مردم برای رسیدن به دمکراسی ناچار دست به انقلاب و خشونت می‌زنند و بعد از پیروزی گرفتار مصیبت همان خشونتی می‌شوند که آنها را به پیروزی رسانده بود. بعد خشونت قبل از انقلاب، به خشونت پس از انقلاب تبدیل می شود. این یك چرخه است که ملت‌ها از آن رهایی ندارند. مگر آن که فرهنگ بشر در این مورد بالاتر برود و ساختن فیلم پرزیدنت هم قدمی در راه همان فرهنگ‌سازی است.

- بازیگر نقش پرزیدنت و نوه‌اش بسیار خوب بازی کرده‌اند، چگونه به این موفقیت دست یافتید؟
مخملباف: از طریق یك تمرین تقریبا دو ماهه. داچی کودك پنج‌ساله فیلم، برای بار اول بود که اصلا نقش بازی می کرد. از حنا دخترم کمك گرفتم تا او را برای نقش آماده کند.

- در کشورهای مختلفی چون هند، افغانستان، تاجیکستان، اسراییل، کره، ترکیه، گرجستان و ایران فیلم ساخته‌اید، چه چیزی شما را به ساختن فیلم در سرزمینهای گوناگون می کشاند؟

مخملباف: من در ده کشور گوناگون فیلم ساخته‌ام. غیر از ایران، در افغانستان، پاکستان، تاجیکستان، گرجستان، هند، ترکیه، اسراییل، ایتالیا، کره جنوبی و انگلیس. برای ساختن هر فیلم ماه‌ها و سال‌ها در آن کشورها زندگی کرده‌ام و در تجربه آموخته‌ام که انسان در همه جا یکی است و دردها و رویاهای مشابهی دارد. به ویژه در دنیای امروز که حتی فرهنگ‌ها هم به یکدیگر نزدیك شده‌اند. مثلا همین قصه پرزیدنت می‌توانست در بسیاری از کشورهای دیگر هم اتفاق بیفتد، بی‌آن که به تغییر داستان نیازی باشد. مساله فقط تفاوت زبان است که آن هم با ترجمه قابل حل است.

لندن

سپتامبر ۲۰۱۴

پرزیدنت

فیلمنامه

مرضیه مشکینی

محسن مخملباف



نشرِنیکان